دور از دیار و قلمرو

آلبر کامو

پرویز شهدی



دور از دیار و قلمرو

آلبر کامو

مترجم: پرویز شهدی



سرشناسه: کامو، آلبر ۱۹۱۳ــ۱۹۶۰ م. Camus, Albert
عنوان و نام پدیدآور: دور از دیار و قلمرو/ آلبر کامو؛ گزارنده: پرویز شهدی.
مشخصات نشر: تهران: نشر به‌سخن، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری: ۱۹۲ ص. ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
شابک: 978 – 600 – 7987 – 31 – 5
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: **Lexil et le royaume, 1976.**
یادداشت: کتاب حاضر قبلاً تحت عنوان «تبعید و سلطنت» مترجم نرگس قندچی توسط نشر قصه در سال ۱۳۸۵ منتشر شده است.
عنوان دیگر: تبعید و سلطنت.
موضوع: داستان‌های کوتاه فرانسه ــ قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: شهدی، پرویز، ۱۳۱۵ــ ، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۵ ۲ ت ۸۳ الف / PQ ۲۶۳۴
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳ / ۹۱۴
شماره کتابشناسی ملی: ۴۵۰۰۰۴۵

پیشگفتار

کامو داستان‌های شش‌گانه‌ی «دور از دیار و قلمرو» را از سال ۱۹۵۲ آغاز کرد، اما فقط در سال ۱۹۵۷ منتشر شد. علتش را نمی‌دانیم، به احتمال این داستان‌ها را طی این پنج سال نوشته و بعد به‌صورت مجموعه‌ای با عنوان آخرین داستانِ آن منتشر کرده است. به‌هرحال این امر اهمیت چندانی ندارد و برای ما هم فرقی نمی‌کند. آن‌چه مهم است موضوع‌هایی هستند که در این داستان‌ها آمده‌اند و سبک نوشتاری آن‌ها که با سایر آثارش می‌توانم بگویم به‌کلی متفاوت است، شاید به‌استثنای «مرگ شادمانه» و تا اندازه‌ای «سقوط» که همین سبک‌وسیاق را دارند. خواننده‌ای که دو رمان اصلی «بیگانه» و «طاعون» را خوانده، در این داستان‌ها کاموی دیگری را می‌یابد. این تفاوت طرز فکر میان دو رمان یادشده در بالا که به فاصله‌ی پنج سال از هم منتشر شدند نیز به‌چشم می‌خورد. در بیگانه شخصیت اصلی آدمی است سرخورده از اجتماع و همه‌ی کارهایی که می‌کند از پیش نیندیشیده و حتا می‌توان گفت بی‌خردانه است، به‌راستی انگار دنبال بهانه‌ای می‌گردد تا بمیرد، یا به‌عبارتی دیگر به‌طور غیرمستقیم خودکشی کند. فردی که همه‌چیز و همه‌کس در زندگی برایش بی‌ارزش و بی‌اعتبارند: زندگی، کار، عشق، احساس محبت به مادر، به دوستان، به معشوقه. حال آن‌که در طاعون درست عکس این طرز فکر است، شخصیت اصلی دکتر انسان‌دوستی است که با تمام وجود با بیماری و برای برکنارداشتن ساکنان یک شهر از مرگ تلاش می‌کند. نه بی‌تفاوت است، نه نومید و نه بی‌عاطفه و بی‌احساس. در داستان‌های کوتاه کتاب حاضر، شخصیت‌ها میان این دو طرز فکر قرار دارند. ایمان، عاطفه و احساس‌های انسانی در وجودشان هست، اما آن‌چه رنج‌شان می‌دهد، سنت‌ها و قراردادهای بیش‌تر وقت‌ها ظالمانه‌ی اجتماعی است. بشر همزیستی با یکدیگر و تشکیل اجتماع را انتخاب کرد تا راحت‌تر زندگی کند، اما این تشکیل جامعه و زندگی دسته‌جمعی بلای جانش شد و نتیجه‌اش آن چیزهایی شدند که از آغاز قرن بیستم تاکنون، یعنی بیش از صد سال شاهدش هستیم.

داستان‌های این مجموعه همان‌طور که پیش از این گفتم، میان عالم رؤیا و واقعیت در نوسان هستند. البته موضوع اصلی در همه‌ی آثار کامو مبارزه علیه بیدادگری‌های اجتماع است، حتا رمان بیگانه هم با همه‌ی بی‌تفاوتی‌ها و پوچ‌نگرایی‌ها، به شکلی با این طرز فکر او پیوند دارد.

شخصیت اصلی دست‌پرورده‌ی همین اجتماعی است که پول و قدرت بر آن حکم می‌راند و اگر چنان ویژگی‌های روحی و اخلاقی پیدا کرده به این دلیل است که جامعه هیچ انگیزه‌ای برای علاقه‌مندشدن به زندگی در اختیارش نگذاشته است.

تا آن‌جا که اطلاع دارم این مجموعه‌ی داستان تاکنون ترجمه نشده و امیدوارم ارائه‌ی آن‌ها گام دیگری باشد در راه شناخت این نویسنده، با چنان زندگی و افکاری استثنایی که مانند شهابی مدتی کوتاه در آسمان ادبیات درخشید و خیلی زود خاموش شد.

پ. ش.

زن خطاکار

مگسی مُردنی از چند لحظه پیش توی اتوبوس، هرچند شیشه‌هایش بسته بودند، این‌طرف و آن‌طرف می‌چرخید. مزاحم، بی‌رمق و بی‌سروصدا پرواز می‌کرد. چند ثانیه‌ای از نظر «ژانین» ناپدید شد، بعد آن را دید که روی دست بی‌حرکت شوهرش نشسته. هوا سرد بود. مگس با هر هجوم باد که شن‌ها را از جا می‌کند و به شیشه‌ها می‌زد، به خود می‌لرزید. اتوبوس میان سروصدای اتاق و جرق‌جرق استخوان‌بندی و فنرهایش، در نور پریده‌رنگ صبح زمستان، حرکت می‌کرد، تلوتلو می‌خورد و به‌دشواری پیش می‌رفت. ژانین نگاهی به شوهرش کرد. دسته‌هایی موهای خاکستری روی پیشانی تنکش ریخته بودند، بینی‌اش پهن و دهانش کژ و مژ بود، مارسل قیافه‌ی حیوان عبوسی را داشت. در هر چاله‌ی توی جاده، ژانین احساس می‌کرد شوهرش روی او می‌افتد. سپس دوباره بالاتنه‌اش را روی پاهای از هم جداگذاشته‌اش به حالت تعادل درمی‌آورد و بار دیگر، با نگاهی پریشان بی‌حرکت می‌ماند. فقط دست‌های درشت بی‌مویش که آستین بلند بالاپوش فلانلش مچ‌هایش را پوشانده بود، به‌نظر می‌آمدند در فعالیتند. چمدان پارچه‌ای کوچکی را که میان زانوهایش گرفته بود، چنان به‌شدت می‌فشرد که به‌نظر نمی‌آمد حرکت تردیدآمیز مگس را حس کرده باشد.

ناگهان صدای زوزه‌ی بلند باد همراه با غبار مه‌مانندی که اتوبوس را دربرگرفته بود، به‌وضوح شنیده شد. توده‌های شن، انگار دست‌هایی ناپیدا آن‌ها را به‌سوی اتوبوس پرتاب کرده باشند، مشت‌مشت به شیشه‌ها می‌خوردند. مگس بال‌های لرزانش را تکان داد، دست‌ها و پاهایش را خم کرد و به پرواز درآمد. اتوبوس حرکتش را کند کرد، انگار می‌خواست بایستد. سپس به‌ظاهر از شدت باد کاسته شد، مه رقیق یا درواقع گردوخاک کمی فروکش کرد و اتوبوس دوباره سرعت گرفت. شکاف‌هایی درخشان در چشم‌اندازی که میان گردوغبار غرق شده بود، پدیدار شدند. دو یا سه درخت خرما، نزار، با تنه‌های سفید از غبار، چنان خشک که انگار از فلز تراشیده شده بودند، کنار شیشه‌ها به‌چشم خوردند و بی‌درنگ ناپدید شدند.

مارسل گفت: چه سرزمین عجیبی!

بیش‌تر مسافرها عرب بودند، توی لباده‌های کلاه‌دارشان فرو رفته بودند و وانمود می‌کردند خوابند. بعضی‌ها روی نیمکت‌های اتوبوس چهارزانو

نشسته و با هر تکان آن در نوسان بودند. سکوت و حالت بی‌تفاوتی‌شان روی شانه‌های ژانین سنگینی می‌کرد: چنین به‌نظرش می‌آمد که با این همسفران خاموش، چندین روز است که دارد مسافرت می‌کند. حال آن‌که اتوبوس دوساعتی بیش‌تر نمی‌شد که از ایستگاهش کنار راه‌آهن حرکت کرده بود و در این صبح سرد، در بیابان برهوت و جاده‌ی پردست‌انداز راه می‌پیمود. اگرچه در آغاز سفر جاده مستقیم بود و تا افق و تا جایی که چشم کار می‌کرد دیده می‌شد. اما موقعی که باد وزیدن گرفت، رفته‌رفته دشت بی‌انتها و جاده را بلعید. از آن پس مسافران دیگر هیچ چیز را بیرون از اتوبوس نمی‌دیدند. یکی پس از دیگری دست از حرف‌زدن کشیدند و انگار در شبی روشن باشند به سفرشان ادامه دادند. گهگاهی دستی به لب‌ها و چشم‌هاشان که از غبار نفوذکرده در اتوبوس آزرده شده بودند می‌کشیدند.

«ژانین!» به شنیدن صدای شوهرش یکه خورد. یک بار دیگر به این فکر افتاد که نامش چه مسخره است، خشن و زمخت مانند خودش. مارسل می‌خواست بداند چمدان کوچکی که نمونه‌ها توی آن بودند کجاست. ژانین با پاهایش زیر فضای خالی نیمکت به جست‌وجو پرداخت و موقعی که یکی از پاهایش به شیئی خورد، فکر کرد باید همان چمدان کوچک باشد. درواقع بی آن‌که به نفس‌تنگی بیفتد نمی‌توانست خم شود. حال آن‌که در دبیرستان، در ژیمناستیک اول بود و هرگز نفس کم نمی‌آورد. این موضوع مربوط به خیلی وقت پیش بود. بیست و پنج‌سال. بیست و پنج‌سال چیزی نبود، چون انگار آن زمانی که بین زندگی مجردانه‌ی آزاد و ازدواج‌کردن تردید داشت، همین دیروز بوده است. همان دیروز بود که با نگرانی به این فکر افتاده بود که دارد پیر می‌شود و آخرعمری تنها می‌ماند. حالا دیگر تنها نبود و این دانشجوی حقوق دیروزی که نمی‌خواست لحظه‌ای از او جدا بماند، کنارش نشسته بود. سرانجام پذیرفت با او عروسی کند، اگرچه قدش اندکی کوتاه بود و ژانین خنده‌ی پرسروصدا و چشم‌های ورقلنبیده‌اش را دوست نداشت. اما شهامت زندگی‌کردنش را با فرانسویانی که در این سرزمین بودند تحسین می‌کرد.

همچنین قیافه‌ی وارفته‌اش را موقعی که آدم‌ها یا رویدادها گولش می‌زدند یا خلاف انتظارش بودند، دوست داشت. به‌ویژه خیلی دوست داشت که دوست داشته شود، شوهرش او را غرق محبت می‌کرد. بیش‌تر وقت‌ها کاری می‌کرد که به او بفهماند به‌خاطر او زنده است و این کار احساس زنده‌بودن و زندگی‌کردن واقعی را در او می‌دمید. نه، او تنها نبود.

اتوبوس با بوق‌های بلند و پی‌درپی، میان سد و مانع‌های احتمالی و ناپیدا، برای خود راه می‌گشود. اما درون اتوبوس هیچ‌کس تکان نمی‌خورد. ژانین ناگهان احساس کرد یک نفر دارد نگاهش می‌کند و به‌طرف نیمکت پشت سرش، منتها در طرف دیگر اتوبوس برگشت. مرد عرب نبود و ژانین تعجب کرد

چه‌طور موقع سوارشدن متوجهش نشده است. اونیفورم سربازان فرانسوی صحرا را به‌تن داشت و کلاه بره‌ی تیره‌رنگی به سر. صورتش بر اثر گرما، تابش آفتاب و وزش باد حالت چرم چغری را پیدا کرده بود، قدبلند و لاغر بود. سرباز با چشمان روشنش، با گونه‌ای تنگ‌حوصلگی و با نگاهی ثابت به او زل زده بود. ژانین سرخ شد، سرش را برگرداند و به شوهرش که به باد و غبار مه‌مانند خیره مانده بود، روی آورد. اما سرباز فرانسوی، با آن قد بلند و لاغر، چنان لاغر که با اونیفورم چسبیده به تنش، انگار از ماده‌ای، از آمیزه‌ای از شن و استخوان قالب‌ریزی شده باشد، همچنان جلو نظرش بود. در این لحظه بود که چشمش به دست‌های لاغر و چهره‌ی آفتاب‌سوخته‌ی عرب‌هایی افتاد که روبه‌رویش نشسته بودند و به‌رغم لباس‌های گشادشان، انگار در دریا باشند روی نیمکت شناور بودند، نیمکتی شبیه آن‌چه که خود و شوهرش در برابر تکان‌ها و بالا و پایین پریدن‌های اتوبوس به دشواری تعادل‌شان را روی آن حفظ می‌کردند. لبه‌های بالاپوشش را روی هم انداخت، با این همه چاق نبود، البته درشت‌جثه بود و یک پرده گوشت هم داشت و هنوز هم خواستنی ــ این را در نگاه مردها می‌خواند. با چهره‌ای اندکی کودکانه، چشمانی روشن و شاداب که با بدن پر و پیمان و جاافتاده‌اش در تضاد بودند.

نه، هیچ‌چیز آن‌گونه که تصور کرده بود رخ نداد. موقعی‌که شوهرش خواسته بود او را در گشت و گذارهایش همراه خود ببرد، اعتراض کرده بود. مارسل از مدت‌ها پیش، درست پس از پایان‌گرفتن جنگ، زمانی که کارها دوباره رونق گرفته بودند، به فکر افتاده بود به سفرهای کاری برود. در شروع جنگ، پارچه‌فروشی کوچکی که از پدر و مادرش به‌ارث برده بود، هنگامی که ادامه‌ی تحصیل در رشته‌ی حقوق را کنار گذاشت، کم‌وبیش کفاف هزینه‌های زندگی‌شان را می‌داد. در شهرهای کنار دریا، آدم‌ها می‌توانند زندگی خوش و خوبی را بگذرانند، اما مارسل فعالیت‌های بدنی را چندان دوست نداشت و خیلی زود از رفتن به کنار دریا و بردن همسرش به آن‌جا چشم پوشید. خودرو کوچکی را که داشتند فقط برای گردش روزهای یکشنبه از گاراژ بیرون می‌آورد. بقیه‌ی وقتش را در مغازه‌ی پارچه‌فروشی، با طاقه‌های رنگارنگ پارچه‌ها می‌گذراند. مغازه در سایه‌ی طاقی‌های محله‌ای نیمه‌بومی و نیمه‌اروپایی قرار داشت. خودشان در آپارتمان سه‌اتاقه‌ای بالای مغازه زندگی می‌کردند. با پرده‌هایی رنگارنگ به‌سبک عرب‌ها و مبل‌هایی به سبک باربِس. بچه نداشتند. سال‌ها در فضایی نیمه‌تاریک با کرکره‌های نیمه‌بسته زندگی کرده بودند. تابستان‌ها را به رفتن کنار دریا و گردش‌های زیر آسمان بدون ابری که بالاتر به‌نظر می‌رسید می‌گذراندند. مارسل ظاهرا به‌جز به کسب‌وکارش به چیز دیگری علاقه نشان

نمی‌داد. ژانین سرانجام پی برده بود که علاقه‌ی واقعی شوهرش پول‌جمع‌کردن است، موضوعی که خودش بی‌آن‌که بداند چرا به آن بی‌اعتنا بود. ولی از همه‌چیز گذشته از این پول استفاده می‌کرد. مارسل نه‌تنها خسیس نبود، بلکه برعکس، به‌ویژه برای او، دست‌ودلباز بود. می‌گفت: «اگر بلایی سرم بیاید، تو از نظر مادی در امان خواهی بود.» به‌راستی هم باید دچار تنگدستی و بی‌پناهی نمی‌شد. اما از همه‌چیز گذشته، نیازها و داشتن سرپناه تا چه اندازه باید می‌بودند؟ این چیزی بود که ژانین گهگاه، به‌طور مبهمی به آن می‌اندیشید. روزها وقتش را به نوشتن دفترها و تنظیم حساب و کتاب‌های شوهرش می‌گذراند و گاهی هم که مارسل ناچار بود مغازه را برای انجام کاری ترک کند، خودش آن را اداره می‌کرد. از همه دشوارتر گرمای شدیدی بود که حتا احساس ملال را هم در آدم می‌کشت.

بعد به‌ناگهان، در زلّ گرما، جنگ شروع شد، مارسل را ابتدا به خدمت زیر پرچم فراخواندند و بعد به صف ذخیره‌ها پیوست، همزمان کمبود پارچه و گرمای شدید توی کوچه و خیابان‌ها باعث کسادی کسب‌وکارشان شد. حالا اگر بلایی سر شوهرش می‌آمد، دیگر در امان نبود. به همین دلیل بود که پس از پایان جنگ و سرازیرشدن سیل پارچه‌ها، مارسل تصمیم گرفت خودش به روستاهای مناطق کوهستانی و جنوب سفر کند و پارچه را مستقیما به مغازه‌داران عرب بفروشد. دلش می‌خواست ژانین را هم در این سفرها با خودش ببرد. ژانین می‌دانست جاده‌ها ناهموار و سفر دشوار است، بنابراین ترجیح می‌داد بماند و سفر نکند. اما برای این سفر شوهرش پافشاری کرده و او هم به‌ناچار پذیرفته بود، چون برای مخالفت‌کردن با او و نرفتن به سفر باید نیروی زیادی صرف می‌کرد. حالا که در سفر بودند، به‌راستی هیچ‌چیز آن‌گونه که تصور می‌کرد نبود. از گرما، هجوم مگس‌ها، مهمان‌سراهای کثیفِ عجین با بوی تند ادویه‌ها می‌ترسید. هرگز به فکرش نرسیده بود که با سرما، باد گزنده، دشت‌های نیمه‌قطبی و پر از یخچال‌های طبیعی و صخره‌های یخ‌زده روبه‌رو شود. در عالم خیال درخت‌های خرما و ماسه‌های نرم کنار دریا را مجسم می‌کرد. حالا می‌دید صحرا آن‌گونه که فکر می‌کرده نیست، فقط تخته‌سنگ‌ها بودند و صخره‌ها و آسمانی یخ‌زده و غبار خشک سنگ‌ها چه در آسمان و چه روی زمین که باد آن‌ها را میان تخته‌سنگ‌ها می‌لغزاند.

اتوبوس ناگهان از رفتن بازایستاد. راننده خطاب به مسافران چند کلمه‌ای به زبانی که ژانین تمام عمر شنیده بود بی‌آن‌که معنی‌شان را بفهمد، ادا کرد. از مارسل پرسید: «چی شده؟» راننده این‌بار به زبان فرانسه گفت ماسه‌ها ظاهرا کاربوراتور را پر کرده و از کار انداخته‌اند و مارسل هم یک بار دیگر به این کشور لعنت فرستاد. راننده از ته دل خندید و گفت مشکل بزرگی نیست. خودش خیلی زود آن را تمیز می‌کند و راه می‌افتند.

در را که باز کرد، بادی سرد به داخل اتوبوس هجوم آورد و همزمان هزاران ذره‌ی بسیار ریز ماسه را به سروصورت مسافرها پاشید. همه‌ی عرب‌ها بینی‌شان را در لباده‌شان فرو بردند و خودشان را جمع‌وجور کردند. مارسل فریاد زد: «در را ببند.» راننده به طرف در که برگشت همچنان می‌خندید. از زیر داشبرد چندتا ابزار برداشت و بی‌آن‌که در را ببندد بیرون رفت و قامت کوچکش جلو اتوبوس میان غبار مه‌مانند ناپدید شد. مارسل آهی کشید و ژانین گفت: «ولش کن، می‌توانی مطمئن باشی که او در تمام عمرش هرگز با موتوری سروکار نداشته. ناگهان یکه خورد، نزدیک رکاب اتوبوس، پرهیب‌هایی پیچیده در لباده‌ها ظاهر شدند. زیر کلاه لباده و در پس پارچه‌هایی که با آن‌ها صورت‌هاشان را پوشانده بودند، فقط چشم‌هاشان دیده می‌شدند. معلوم نیست از کجا این‌طور ناگهانی سروکله‌شان پیدا شد، خاموش به مسافرها نگاه می‌کردند. مارسل گفت: «چوپان‌ها هستند.»

درون اتوبوس سکوت محض بود. همه‌ی مسافرها با سرهای پایین انداخته و خاموش، به‌نظر می‌آمدند به صدای باد که آزادانه توی دشت بی‌انتها می‌چرخید گوش می‌کنند. ژانین از نبودن هیچ‌گونه بار و بنه‌ای درون اتوبوس تعجب کرد. توی ایستگاه و پیش از حرکت، راننده همه‌ی چمدان‌ها و بقچه‌ها را روی سقف اتوبوس برده و طناب‌پیچ کرده بود. توی توری‌های دوطرف و بالای نیمکت‌ها فقط چوبدستی‌های گره‌دار و چندتایی سبد پهن دیده می‌شدند. ظاهرا همه‌ی این مردمان اهل جنوب با دست خالی سفر می‌کردند.

راننده سرخوش و تروفرز برگشت توی اتوبوس. او هم مانند چوپان‌های بیرون صورتش را با پارچه‌ای پوشانده بود و فقط چشم‌هایش می‌خندیدند. اعلام کرد الان راه می‌افتند. در را که بست، باد قطع شد و صدای باران شن‌ریزه‌هایی که روی اتوبوس فرو می‌ریخت بهتر شنیده شد. موتور تک‌سرفه‌هایی کرد و خاموش شد. اما سرانجام پس از استارت‌های فراوان که مدت زیادی طول کشید روشن شد و با فشارهای پیاپیی که راننده به پدال گاز می‌داد به نعره‌زدن افتاد. اتوبوس با سکسکه‌ای بلند راه افتاد. از توده‌ی ژنده‌پوش چوپان‌ها که همچنان ساکت و بی‌حرکت ایستاده بودند، دستی بالا رفت، بعد پشت سر مسافران در غبار ناپدید شد. اتوبوس دوباره روی جاده که ناهموارتر و پردست‌اندازتر شده بود، بالا و پایین می‌پرید. عرب‌ها با این تکان‌ها مدام در نوسان بودند. ژانین رفته‌رفته داشت خوابش می‌برد که ناگهان قوطی زردرنگی پر از کات هندی جلو چشمانش ظاهر شد. سربازِ صورت‌چغر آن را به او تعارف می‌کرد و لبخند می‌زد. ژانین پس از اندکی تردید کمی از آن برداشت و تشکر کرد. سرباز قوطی را توی جیبش چپاند و لبخندش محو شد. اکنون یکراست به جلوش و به جاده خیره مانده بود. ژانین به‌طرف مارسل برگشت و جز پس‌گردن

عضلانی‌اش چیزی ندید. مارسل داشت از ورای شیشه به غبار مه‌مانندی که اکنون انبوه‌تر شده بود نگاه می‌کرد.
اتوبوس ساعت‌ها در راه بود و خستگی هرگونه آثار حیات را درونش محو کرده بود که ناگهان فریادهایی از بیرون شنیده شدند. بچه‌هایی پیچیده‌شده در لباده‌ها، مثل فرفره دور خودشان می‌چرخیدند، بالا و پایین می‌پریدند، دست می‌زدند و دوروبر اتوبوس می‌دویدند. اتوبوس اکنون از کوچه‌ی درازی می‌گذشت که دوطرفش خانه‌هایی کم‌ارتفاع دیده می‌شدند: وارد آبادی شده بودند. باد همچنان می‌وزید ولی خانه‌ها جلو هجوم ماسه‌های در پرواز را که دیگر هوا را تاریک نمی‌کردند، گرفته بودند. هوا ابری بود. میان هیاهوی داخل و خارج، اتوبوس با زوزه‌های بلند ترمزها، جلو چینه‌ی طاقی‌های مهمان‌سرایی با شیشه‌های کثیف توقف کرد.
ژانین از اتوبوس که پیاده شد، توی کوچه احساس کرد تلوتلو می‌خورد. بر فراز بام خانه‌ها چشمش به مناره‌ی زردرنگ و ظریفی افتاد. طرف چپش اولین ردیف نخل‌های آبادی سر برافراشته بودند و احساس کرد دلش می‌خواهد برود به‌طرف آن‌ها. اما اگرچه نزدیک ظهر بود، سرمای هوا گزنده بود و بادی که می‌وزید او را لرزاند. برگشت به‌طرف مارسل و اولین کسی را که دید همان سرباز بود که داشت به‌طرفش می‌آمد. منتظر بود لبخند بزند یا سلامی نظامی بدهد. سرباز بی‌آن‌که نگاهی به او بکند، از کنارش گذشت و ناپدید شد. مارسل به پایین‌آوردن چمدان سیاه بزرگی که طاقه‌های پارچه توی آن بودند، از روی سقف اتوبوس نظارت می‌کرد. کار آسانی نبود. راننده کمکی نداشت و باید به‌تنهایی بارها را پایین می‌فرستاد و حالا هم روی سقف اتوبوس ایستاده بود و به مسافران لباده‌پوش که دوروبر آن جمع شده بودند حرف‌هایی می‌زد. ژانین، میان این چهره‌هایی که گویی از استخوان و چرم درست شده بودند، با صداهای ته‌حلقی‌شان ناگهان احساس خستگی شدیدی کرد. به مارسل که با ناشکیبایی حرف‌هایی به راننده می‌زد، گفت: «من می‌روم بالا.»
رفت توی مهمان‌سرا. صاحب مهمان‌سرا، فرانسوی‌ای لاغر و اخمو به پیشوازش آمد. او را برد به طبقه‌ی اول، از تالاری که به کوچه مشرف بود گذشتند و زن را به اتاقی هدایت کرد که به‌نظر می‌رسید جز تختخوابی فلزی، صندلی‌ای به رنگ سفید و براق، جالباسی‌ای بدون پرده و پشت پاراوانی، دستشویی‌ای که ورقه‌ی نازکی از غبار رویش نشسته بود، چیز دیگری در آن نبود. موقعی که صاحب مهمان‌سرا در اتاق را بست، ژانین احساس کرد سرمایی که از دیوارهای عریان و سفیدشده با آب آهک برمی‌خیزد، در او نفوذ می‌کند. نمی‌دانست کیفش را کجا بگذارد و خودش هم کجا بنشیند. یا باید می‌ایستاد و یا روی تخت دراز می‌کشید و در هر دو حالت به خود می‌لرزید. همچنان کیف به‌دست وسط اتاق ایستاده بود و به

دریچه‌ی کوچکی نزدیک سقف که رو به آسمان باز می‌شد، خیره نگاه می‌کرد. منتظر بود، اما نمی‌دانست منتظر چه چیزی. فقط تنهایی‌اش، سرمایی که درون بدنش نفوذ می‌کرد و بار سنگینی را که توی سینه و روی قلبش فشار می‌آورد، حس می‌کرد. به‌راستی انگار در عالم رؤیا باشد، بی‌توجه به سروصداهایی که از کوچه شنیده می‌شدند، همراه با صدای بریده‌بریده‌ی مارسل و برعکس بیش‌تر متمرکز به صدای رودخانه‌مانندی که از دریچه‌ی نزدیک سقف می‌آمد و باد که درختان نخل را می‌جنباند و اکنون خیلی نزدیک‌تر به او به‌نظر می‌رسیدند، همچنان بی‌حرکت ایستاده بود. بعد ظاهرا باد شدیدتر شد، صدای ملایمی که شبیه امواج دریا بود، حالا به سوت تبدیل شده بود. در نظر مجسم می‌کرد که پشت این دیوارها، دریایی از درختان نخل، با قامت کشیده و انعطاف‌پذیر در توفان به تلاطم درآمده بود. هیچ‌چیز به آن‌چه انتظارش را داشت شبیه نبود، اما این موج‌های ناپیدا به پلک‌های خسته‌اش طراوت می‌بخشیدند. به حالت ایستاده، دست‌ها افتاده دو طرف بدنش، با پشت کمی خمیده، سرما در پاهای سنگینش نفوذ می‌کرد. به تنه‌های راست و انعطاف‌پذیر نخل‌ها و به دورانی که دختر جوانی بود می‌اندیشید.

پس از این‌که دست‌ورویی شستند، رفتند پایین به سالن ناهارخوری. روی دیوارها ردیفی از شترها و درختان نخل با رنگ‌های صورتی و بنفش نقاشی شده بودند. از پنجره‌های قوس‌دار نور ضعیفی به درون می‌تابید. مارسل درباره‌ی پارچه‌فروش‌های آبادی اطلاعاتی از صاحب مهمان‌سرا می‌گرفت. سپس عرب سال‌خورده‌ای که مدالی روی سینه‌ی نیم‌تنه‌اش سنجاق کرده بود، میز را برای‌شان آماده کرد. مارسل مشغول تکه‌کردن نان بود و ژانین را از نوشیدن آب برحذر کرد و گفت: «جوشیده نیست، بهتر است شراب بنوشی.» اما او شراب را دوست نداشت، سنگین و خواب‌آلودش می‌کرد. غذای روز خوراک گوشت خوک بود، خوردنش ممنوع بود، اما صاحب مهمان‌سرا می‌گفت اگر خوب پخته شده باشد ضرری ندارد، ما بلدیم چه‌گونه آن را آماده کنیم. مارسل پرسید: «به چی فکر می‌کنی؟» اما ژانین به چیزی فکر نمی‌کرد. باید عجله می‌کردند، فردا به سمت جنوب حرکت می‌کردند و مارسل در بعدازظهر باید سری به پارچه‌فروش‌های آبادی می‌زد. به خدمتکار عرب سالخورده گفت هرچه زودتر برای‌شان قهوه بیاورد. خدمتکار سری تکان داد، بدون لبخندزدن، با گام‌های کوتاه از سالن بیرون رفت. مارسل خنده‌کنان گفت: «صبح به ملایمت و شب نه زیاد با شتاب.» سرانجام خدمتکار قهوه را آورد. به‌سرعت آن را نوشیدند و رفتند توی کوچه‌ی سرد و پرگردوغبار. مارسل عرب جوانی را صدا زد تا چمدان بزرگ را برایش حمل کند، اما بنا به

عادت در مورد دستمزد با او چانه زد. عقیده‌اش آن‌گونه که بار دیگر برای ژانین بازگو کرد، بر این بود که کارگرهای محلی همیشه دوبرابر دستمزد عادی‌شان را طلب می‌کنند تا یک‌چهارم آن را به‌دست بیاورند. ژانین با ناراحتی دنبال آن دو می‌رفت. لباسی پشمی زیر بالاپوش گشادش پوشیده بود. خواسته بود جای کم‌تری را اشغال کند. خوراک خوک اگرچه خوب پخته شده و شراب کمی هم نوشیده بود، با این همه معده‌اش ناراحت بود و احساس سنگینی می‌کرد.

از کنار باغ ملی کوچکی می‌گذشتند که همه‌ی درختانش از غبار پوشیده بودند. عرب‌هایی که توی راه به آن‌ها برمی‌خوردند، خود را کنار می‌کشیدند و بی آن‌که نگاه‌شان کنند، لباده‌هاشان را جمع‌وجور می‌کردند و به خود می‌فشردند. حتا موقعی هم که لباس ژنده‌ای به‌تن داشتند، به‌نظر ژانین، مغرورتر از عرب‌های شهرشان می‌آمدند. ژانین به دنبال چمدان بزرگ که راه را میان جمعیت برایش می‌گشود می‌رفت. از در حصاری که از گِلی به رنگ اُخرا ساخته شده بود گذشتند و به میدان کوچکی رسیدند که همان درخت‌های گردوغبار گرفته در آن به‌چشم می‌خوردند و دورتادورش هم مغازه‌هایی با طاقی‌هایی جلوشان قرار داشتند. اما آن‌ها توی میدان، جلو ساختمان دوکی‌شکلی به رنگ آبی ایستادند. وارد ساختمانی شدند که یک اتاق بیش‌تر نداشت و فقط از در ورودی نور می‌گرفت و پشت پیشخانی براق مرد عربی با سبیل‌های سفید ایستاده بود. مشغول چای‌ریختن بود و قوری را روی سه لیوان کوچک چندرنگ بالا و پایین می‌برد. مارسل و ژانین پیش از این که در فضای نیمه‌تاریک اتاق چیزی را تشخیص دهند، عطر چای نعنای تازه در آستانه‌ی در به پیشوازشان آمد. مارسل به محض ورود و گذشتن از جلو رشته‌ای از قوری‌های فلزی، فنجان‌ها، سینی‌های آویزان از سقف، و سه‌پایه‌ی چرخانی که انواع کارت‌پستال‌ها در آن چیده شده و راه را سد می‌کرد، به پیشخان رسید. ژانین در همان آستانه‌ی در ماند. کمی خودش را کنار کشید تا جلو روشنایی را نگیرد. در این لحظه در فضای نیمه‌تاریک پشت سر مغازه‌دار سالخورده، چشمش به دو مرد عرب افتاد که لبخند می‌زدند و روی کیسه‌هایی متورم که عقب مغازه روی هم انباشته شده بودند، نشسته بودند. گلیم‌هایی سرخ و سیاه و شال‌گردن‌هایی با حاشیه‌ی ملیله‌دوزی‌شده از دیوارها آویزان بودند، روی زمین هم پر بود از کیسه‌ها و جعبه‌های کوچکی پر از دانه‌ها و ادویه‌های معطر. روی پیشخان، دوروبر ترازویی با کفه‌هایی مسی درخشان و متر چوبی کهنه‌ای که نقش‌ونگار روی آن محو شده بود، بسته‌های نان قندی به ردیف کنار هم چیده شده بودند. نوک یکی از آن‌ها که کاغذ زبر و آبی‌رنگش پاره شده بود بیرون زده و تکه‌ی کوچکی از آن خورده شده بود. موقعی‌که مغازه‌دار

پیر قوری را روی پیشخان گذاشت، رایحه‌ی پشم و ادویه‌ای که در فضا پیچیده بود، تحت تأثیر عطر چای قرار گرفت.
مارسل با صدایی آهسته که هنگام دادوستد به‌کار می‌برد، به‌سرعت شروع کرد به حرف‌زدن. سپس در چمدان را باز کرد و طاقه‌های پارچه و روسری را از آن بیرون کشید، ترازو و متر را کنار زد تا کالاهایش را جلو مغازه‌دار سالخورده بگستراند. عصبی بود، صدایش را بالا می‌برد، به‌صورت نامنظمی می‌خندید، حالت زنی را داشت که می‌خواست مورد خوشایند قرار بگیرد، اما از خودش مطمئن نبود. اکنون با دست‌های باز از هم، ادای خریدوفروش کالا را درمی‌آورد. پیرمرد سری تکان داد، سینی چای را رد کرد به دو عربی که پشت سرش نشسته بودند و چند کلمه‌ای ادا کرد که ظاهرا باعث سرخوردگی مارسل شدند. پارچه‌هایش را جمع کرد، توی چمدان گذاشت و عرق ناپیدایی را از روی پیشانی‌اش سترد. باربر جوان را صدا زد و با چمدان رفتند به‌طرف طاقی‌های دور میدان. در اولین مغازه، اگرچه فروشنده ابتدا قیافه‌ی مغرورانه‌ای به خود گرفت، اما سرانجام با هم کنار آمدند. مارسل گفت: «خودش را خدا فرض می‌کند، اما به هر شکلی شده کالاهایش را آب می‌کند. زندگی برای همه دشوار است.»
ژانین بی‌آن‌که چیزی بگوید در پی آن‌ها می‌رفت. باد کم‌وبیش قطع شده بود. گوشه‌هایی از آسمان رفته‌رفته باز می‌شدند. نوری سرد و درخشان از چاه‌های آبی‌رنگی که در دل ابرهای انبوه پدید آمده بودند، فرو می‌ریخت. اکنون میدان را ترک کرده و در کوچه‌های باریکی حرکت می‌کردند. این‌جا و آن‌جا، بر فراز دیوارهای گلی‌شان، گل سرخ‌هایی پژمرده، یا اناری خشک‌شده در ماه دسامبر آویزان بودند. بوی گردوخاک و قهوه، دود آتشی از پوست درختان، بوی سنگ و بوی گوسفند در سرتاسر محله توی فضا موج می‌زد. مغازه‌های ایجادشده درون دیوارهای گلی کلی با یکدیگر فاصله داشتند. ژانین احساس می‌کرد پاهایش سنگین شده‌اند. اما شوهرش برعکس رفته‌رفته سرحال‌تر شده بود، داشت کالاهایش را می‌فروخت و کم‌تر به خریداران سخت می‌گرفت؛ ژانین را «کوچولو» صدا می‌زد و سفرشان بی‌ثمر نبود. ژانین می‌گفت: «البته خیلی بهتر است که مستقیم با آن‌ها وارد معامله شوی.»
از کوچه‌ی دیگری برگشتند به مرکز آبادی. عصر شده بود و آسمان اکنون رفته‌رفته باز می‌شد. به میدان که رسیدند، ایستادند. مارسل دست‌هایش را به هم می‌مالید و با قیافه‌ای خشنود چمدان بزرگ را که جلوشان بود نگاه می‌کرد. ژانین گفت: «نگاه کن». مرد عرب قدبلند، لاغر و قوی‌هیکلی با لباده‌ای آبی آسمانی، چکمه‌های نرم زردرنگ، دستکش به‌دست، با بینی عقابی و چهره‌ی آفتاب‌سوخته، از آن سوی میدان می‌آمد. فقط دستار و فینه‌ای که به‌سر داشت او را از افسران فرانسوی مأمور رسیدگی به امور بومیان که ژانین گاهی تحسین‌شان کرده بود، متمایز می‌کرد. با گام‌های

منظم به طرف‌شان می‌آمد و ضمن بیرون‌آوردن یکی از دستکش‌هایش به آن سوی گروه سه‌نفری نگاه می‌کرد. مارسل شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «این هم یک نفر که خودش را ژنرال می‌پندارد.» بله این‌ها همه در این‌جا قیافه‌ی مغرورانه‌ای داشتند، اما این یکی به راستی اغراق می‌کرد. آن‌ها وسط میدان خالی ایستاده بودند و مرد دستار به‌سر یک‌راست به‌طرف چمدان می‌آمد، بی‌آن‌که آن را ببیند. سپس از فاصله‌شان به‌سرعت کاسته شد و درست موقعی که مارسل دسته‌ی چمدان را گرفت و آن را به کناری کشید، به آن‌ها رسید. مرد عرب از کنارشان گذشت، بی‌آن‌که به نظر برسد متوجه‌شان شده و رفت به‌طرف حصار. ژانین نگاهی به شوهرش کرد، مارسل که قیافه‌ی حیرت‌زده‌ای داشت گفت: «گمان می‌کنند حالا هر کاری دل‌شان بخواهد می‌توانند بکنند.» ژانین چیزی نگفت. او از رفتار خودپسندانه‌ی مرد عرب بدش آمده بود و ناگهان خودش را تحقیرشده احساس کرد. دلش می‌خواست برگردند، به آپارتمان کوچک‌شان فکر می‌کرد. فکر رفتن به مهمان‌سرا و اتاق سردش، او را نومید می‌کرد. ناگهان یادش آمد که صاحب مهمان‌سرا به او توصیه کرده بود برود روی بام قلعه و صحرا را از آن‌جا تماشا کند. این را به مارسل گفت و اضافه کرد می‌توانند چمدان را در مهمان‌سرا بگذارند. اما مارسل خسته بود و دلش می‌خواست پیش از شام کمی بخوابد. ژانین گفت: «باشد، عیبی ندارد.» مارسل ناگهان با دقت زنش را ورانداز کرد و گفت: «البته، عزیزم.»

ژانین توی کوچه، جلو در مهمان‌سرا منتظر شوهرش ماند. به تعداد افراد سفیدپوش هر لحظه افزوده می‌شد. هیچ زنی میان‌شان نبود و چنین به‌نظر ژانین رسید که تا به‌حال این همه مرد ندیده است. ولی هیچ‌یک از مردها نگاهش نمی‌کرد. بعضی‌ها بی‌آن‌که نشان دهند او را می‌بینند، صورت لاغر و چغرشان را کمی به‌طرف او می‌چرخاندند. در نظر ژانین همگی شبیه هم بودند، مانند آن سرباز فرانسوی توی اتوبوس و مرد عرب دستکش به‌دست، قیافه‌ای مغرور و درعین حال حیله‌گرانه داشتند. صورت‌شان را به‌سوی این زن خارجی برمی‌گرداندند بی‌آن‌که او را ببینند، سپس ساکت، با گام‌های سبک از دوروبرش می‌گذشتند. مچ پاهای ژانین ورم کرده بودند و هرلحظه به ناراحتی‌اش و میل به برگشتن به خانه افزوده می‌شد. به خودش می‌گفت: «چرا آمدم؟» ولی اکنون مارسل از مهمان‌سرا بیرون آمده بود. موقعی که داشتند از پله‌های دژ بالا می‌رفتند، ساعت پنج بعدازظهر بود. باد به‌طور کامل خوابیده بود و آسمان اکنون به‌طور یکدست صاف و آبی پررنگ بود. سرما که زننده شده بود، گونه‌ها را می‌سوزاند. وسط پله‌ها، مرد عرب سالخورده‌ای که کنار دیوار ایستاده بود از آن‌ها پرسید آیا به راهنما نیاز دارند. اما از جایش تکان نخورد، انگار مطمئن بود که آن‌ها پیشنهادش را نخواهند پذیرفت. پله‌ها تنگ و طولانی بود، اگرچه

پاگردهای زیادی داشت. هرقدر بالاتر می‌رفتند، راه‌پله پهن‌تر می‌شد و به‌سوی روشنایی‌ای هرچه بیش‌تر و هوایی سرد و خشک می‌رفت. به میزانی که بالاتر می‌رفتند، صداهای آبادی واضح‌تر به گوش‌شان می‌رسید. هوای روشن به‌نظر می‌رسید دوروبرشان در نوسان است و هرقدر بالاتر می‌رفتند این نوسان بیش‌تر می‌شد، انگار با عبورشان کریستال نوری را که احاطه‌شان کرده بود به نوسان و سروصدا درمی‌آوردند. موقعی که روی بام رسیدند. نگاه‌شان ناگهان بر فراز درختان نخل به سوی افق بی‌پایان پر کشید. چنین به‌نظر ژانین رسید که نت کوتاه و یکدستی در آسمان طنین می‌اندازد که پژواکش رفته‌رفته همه‌ی فضای بالای سرش را پر می‌کند، سپس نت به‌طور ناگهانی خاموش شد و او را ساکت در برابر گستره‌ی بی‌پایان به‌جا گذاشت. نگاهش به کندی بدون هیچ سدومانعی در قوس کامل افق از شرق به غرب به حرکت درآمد. زیر پایش بام‌های سفید و آبی شهر عرب‌نشین را می‌دید، با لکه‌های سرخ تیره‌ای، فلفل‌های هندی بودند که برای خشک‌شدن روی‌شان پهن کرده بودند. روی بام‌ها کسی دیده نمی‌شد، اما از توی حیاط‌ها همراه با عطر قهوه‌هایی که بو می‌دادند، صدای خنده‌ها و پاهایی که معلوم نبود چه می‌کردند شنیده می‌شد. کمی دورتر، در نخلستان‌هایی که با دیوارهایی گلی به‌طور نامنظمی از هم جدا شده بودند، نوک درختان با وزش نسیمی که روی بام دژ احساس نمی‌شد، تکان می‌خوردند و خش‌خش می‌کردند. کمی دورتر، تا افق، قلمرو صخره‌های اُخرایی‌رنگ یا خاکستری شروع می‌شد و هیچ آثار حیاتی هم میان‌شان به‌چشم نمی‌خورد. در فاصله‌ای چند از آبادی، در طرف غرب نخلستان، چادرهای سیاه بزرگی دیده می‌شدند. دوروبر چادرها گله‌ای از شترها که از این فاصله کوچک به‌نظر می‌رسیدند، بی‌حرکت ایستاده و روی زمین خاکستری، انگار با حروف عجیبی نوشته‌ای را تشکیل می‌دادند که باید یک نفر آن را می‌خواند و به معنی‌اش پی می‌برد. بر فراز صحرا سکوتی محض، مانند سکوت فضا حکم‌فرما بود.

ژانین خاموش به جان‌پناهِ دورتادور بام تکیه داده بود و قادر نبود خودش را از خلائی که در برابرش گسترده بود جدا کند. مارسل کنارش در جنب‌وجوش بود. سردش بود و دلش می‌خواست بروند پایین. این‌جا چه چیزی برای دیدن وجود داشت؟ اما ژانین نمی‌توانست از افق چشم بردارد. آن پایین، در دوردست‌ها به سمت جنوب، جایی که آسمان و زمین در خطی راست و مشخص به هم می‌پیوستند، ناگهان به نظرش آمد چیزی در انتظارش است که تا آن روز به وجودش پی نبرده بود، با این‌همه برایش ضروری بود. در بعدازظهری که داشت به پایان می‌رسید و به غروب نزدیک می‌شد، روشنایی رفته‌رفته کاستی می‌گرفت، از حالت کریستال به مایع تبدیل می‌شد. همزمان در قلب زنی که فقط برحسب تصادف به آن‌جا کشیده شده بود، گره‌ای که گذشت سال‌ها، عادت‌ها و ملال به‌وجود آورده بود، رفته‌رفته و به ملایمت از هم باز می‌شد. به اردوگاه بیابان‌گردها خیره مانده بود. مردمانی

را که در آن‌ها می‌زیستند ندیده بود، میان سیاه‌چادرها هیچ‌چیز نمی‌جنبید، با این‌همه، ژانین نمی‌توانست به آن‌ها که تا آن روز حتا از وجودشان بی‌خبر بود نیندیشد. مشتی آدم‌هایی بودند بدون خانه و مسکن، جدامانده از دنیا که در صحرای بی‌پایانی که جلو نظر داشت پرسه می‌زدند، درعین حال تکه‌ی ناچیزی از فضای گسترده‌ای بودند که گریز سرگیجه‌آورشان و پیمودن هزاران کیلومتر راه باید آن‌ها را به رودی زندگی‌بخش و جنگلی سبز و خرم می‌رساند. از ازل، در این بیابان برهوت که از بی‌آبی تا مغز استخوانش ترک خورده و خشکیده، در این سرزمین بی‌کران، تعداد اندکی از آدم‌ها مدام در حرکتند، هیچ‌چیز ندارند و درعین حال از هیچ‌کس هم انتظار دریافت چیزی را ندارند، فرمان‌روایانی تهی‌دست و آزادند در قلمرویی عجیب. ژانین نمی‌دانست چرا این فکر او را در اندوه چنان لطیف و بی‌پایانی فرو می‌برد که به‌ناچار چشم‌هایش را می‌بندد. فقط این را می‌دانست که این قلمرو که همیشه به او وعده داده شده، هرگز از آن او نخواهد بود، مگر در لحظه‌هایی چنین کوتاه و زودگذر، یا شاید هنگامی که به آسمان ناگهان ساکن مانده، به این موج‌های روشنایی بی‌حرکت چشم می‌دوخت؛ یا در زمانی که صداهای شهر عرب‌نشین ناگهان خاموش می‌شدند. چنین به نظرش آمد که گردش زمین و زمان متوقف شده و از این لحظه به بعد دیگر هیچ‌کس پیر نخواهد شد. زندگی در همه‌جا به حالت تعلیق درآمده، به‌جز در قلبش که در همان لحظه کسی از درد و از شگفت‌زدگی می‌گریست. اما روشنایی به حرکت درآمد، خورشید درخشان و بدون حرارت، شروع کرد به پایین‌رفتن به سوی غرب و همزمان موجی خاکستری‌رنگ در شرق تشکیل شد و آماده برای این‌که آهسته آهسته سراسر پهنه‌ی بی‌کران آسمان را دربربگیرد. اولین سگ نعره‌اش بلند شد و صدایش از دوردست در آسمان که اکنون سردتر شده بود، اوج گرفت. ژانین تازه دریافت دندان‌هایش دارند به هم می‌خورند. مارسل گفت: «آدم این‌جا از سرما می‌میرد. خل شده‌ای که آمده‌ای این بالا؟ برگردیم.» بعد ناشیانه دست او را گرفت. ژانین، اکنون رام و سربه‌راه به جان‌پناه پشت کرد و دنبالش راه افتاد. عرب سالخورده، همچنان بی‌حرکت توی پله‌ها، نگاه‌شان می‌کرد که به‌سوی شهر می‌رفتند. ژانین بی‌آن‌که به کسی نگاه کند، خم شده زیر فشار شدید و ناگهانی خستگی که حالا به‌نظرش تحمل‌ناپذیر می‌آمد، راه می‌رفت. شور و شوقش فروکش کرده بود. در حال حاضر خود را زیادی بزرگ، زیادی سنگین و زیادی سفید برای این دنیایی که در آن وارد شده بود می‌یافت. کودکی، دختر جوانی، آن مرد لاغر و استخوانی با چهره‌ی چغرش تنها موجودهایی بودند که می‌توانستند خاموش در این سرزمین زندگی کنند. از این پس او چه کار خواهد توانست بکند، جز این‌که تا موقع خواب، تا زمان مرگ، پاکشان در آن به‌سربرد؟

به‌راستی پاکشان، پیشاپیش شوهرش که ناگهان عبوس شده بود، یا خستگی‌اش را این‌گونه ابراز می‌کرد، تا رستوران رفت، همزمان احساس کرد سرما خورده است و تب دارد به سراغش می‌آید. بعد هم سلانه‌سلانه خودش را تا تختخواب توی اتاق مهمان‌سرا کشاند و مارسل هم کمی بعد به او پیوست و بی‌آن‌که چیزی از او بپرسد، چراغ را خاموش کرد. اتاق سرد بود. ژانین احساس کرد سرما همزمان با تب دارد در بدنش نفوذ می‌کند. به‌دشواری نفس می‌کشید. قلبش تند می‌تپید بی‌آن‌که گرمش کند؛ گونه‌ای ترس هر لحظه در او دامنه‌ی بیش‌تری می‌یافت. از این پهلو به آن پهلو می‌شد و تختخواب فنری زیر سنگینی بدنش به جرق‌جرق می‌افتاد. نه، نمی‌خواست مریض شود. شوهرش هم‌اکنون خوابیده بود و او هم باید می‌خوابید، این کار لازم بود. صداهای خفه و گنگ شهر از روزنه‌ها شنیده می‌شدند. گرامافون‌های قدیمی عرب‌ها آهنگ‌هایی ته‌حلقی را پخش می‌کردند که او کم‌وبیش با آن‌ها آشنا بود و همراه با همهمه‌ی مبهم جمعیت به گوشش می‌رسیدند. باید می‌خوابید. اما سیاه‌چادرهایی را که دیده بود در ذهنش می‌شمرد و پشت پلک‌های بسته‌اش شترها بی‌حرکت ظاهر می‌شدند؛ تنهایی عظیمی را دوروبرش حس می‌کرد. بله، چرا آمده بود؟ با همین پرسش خوابش برد.

کمی بعد بیدار شد. سکوت دوروبرش کامل بود. اما در حومه‌ی شهر سگ‌ها با صدایی خش‌دار عوعو می‌کردند. ژانین به خودش لرزید. غلتی زد و شانه‌ی سفت شوهرش را کنار بدنش حس کرد و ناگهان نیمه‌خواب و نیمه‌بیدار کنار او چندک زد. خواب او را با خودش می‌برد بی‌آن‌که ژرف در آن فرو رود. با ولعی ناآگاهانه به این شانه‌ی شوهرش انگار لنگرگاه مطمئنی باشد، چنگ زده بود. حرف می‌زد، اما صدایی از دهانش بیرون نمی‌آمد. حرف می‌زد، اما به دشواری صدای خودش را می‌شنید. فقط حضور مارسل را حس می‌کرد. از بیست‌سال پیش، هر شب مثل حالا، بیمار یا سالم، در سفر یا در خانه، با تفاهم متقابل، با یکدیگر سرکرده بودند. وانگهی اگر در خانه تنها مانده بود، چه می‌کرد؟ بچه نداشتند! آیا همین کمبود نبود که آزارش می‌داد؟ نمی‌دانست. همراه مارسل همه‌جا می‌رفت، همین و بس، خشنود بود از این‌که یک نفر به او احتیاج دارد. مارسل شادی دیگری به او نمی‌بخشید جز این‌که می‌دانست وجودش برای او ضروری است. بی‌شک او را دوست نداشت. عشق، حتا اگر با نفرت همراه باشد، چنین چهره‌ی عبوسی ندارد. ولی حالت چهره‌اش چه‌گونه بود؟ شب‌ها، بی‌آن‌که بدانند، کورمال‌کورمال به یکدیگر عشق می‌ورزیدند. آیا عشق دیگری جز این عشقِ توی تاریکی وجود دارد، عشقی که روز روشن آشکارا خود را نشان دهد؟ ژانین این را نمی‌دانست، اما می‌دانست که مارسل به او نیاز دارد، خودش هم محتاج چنین نیازی بود. همچنین می‌دانست که شب و روز با این احساس مورد نیازبودن زندگی می‌کرد، به‌ویژه شب‌ها، هر شبی که مارسل نمی‌خواست

تنها باشد، پیر شود، یا بمیرد و این را با قیافه‌ی عبوس به خودگرفتن نشان می‌داد، قیافه‌ای که گاهی وقت‌ها ژانین در مردهای دیگر هم می‌دید، تنها قیافه‌ی مشترک میان دیوانه‌هایی که خود را در پس قیافه‌ی عاقلانه‌ای پنهان می‌کنند، تا زمانی که بحران و هذیان‌گویی به سراغ‌شان بیاید و آن‌ها را نومیدانه به‌سوی زنی بکشاند، زنی که می‌توانست آن‌ها را بدون هیچ احساس هوسی در خود پنهان سازد. پنهان از تنهایی و تاریکی شب که به نظرشان وحشتناک می‌آید.

مارسل کمی تکان خورد، انگار می‌خواست از او فاصله بگیرد. نه، زنش را دوست نداشت، خیلی ساده، از آن چیز یا چیزهایی می‌ترسید که در او وجود نداشتند. هردوشان باید از همان ابتدا تا آخر عمر جدا از هم و تنها می‌خوابیدند. ولی چه کسی برای همیشه می‌تواند تنها بخوابد؟ بعضی از مردها این کار را می‌کنند، مردانی که سرشت‌شان یا تیره‌روزی‌شان سبب شده از دیگران دوری بجویند و همه‌شب مانند مرده‌ها در همان بستر تنها بخوابند. مارسل هرگز نمی‌توانست این کار را بکند، به‌ویژه که در کودکی ضعیف و بی‌دفاع بود و از درد همواره می‌ترسید. به‌راستی همان کودک ضعیف و هراسان درونش بود که به ژانین نیاز داشت، همان موقع که جنبید، صدای ناله‌مانندی هم از گلویش بیرون جست. ژانین کمی بیش‌تر به او نزدیک شد، دستش را روی سینه‌ی او گذاشت و توی دلش او را با کلمه‌های عاشقانه‌ای که در آغاز زندگی مشترک‌شان به‌کار می‌برد، صدا زد. کلمه‌هایی که گهگاه هنوز میان‌شان ردوبدل می‌شدند بی‌آن‌که به معنی آن چیزهایی که می‌گفتند بیندیشند.

با تمام وجود او را صدا کرد. خودش هم از همه‌چیز گذشته به او، به نیرویش، به عادت‌های کوچک کودکانه‌اش احتیاج داشت، او هم از مردن می‌ترسید. به خودش می‌گفت: «اگر به این ترس چیره شوم، خوشبخت خواهم بود...» بی‌درنگ اضطرابی بی‌نام بر او چیره شد، از مارسل فاصله گرفت. نه، او نمی‌توانست به چیزی غلبه کند و هرگز هم خوشبخت نخواهد شد، به‌زودی می‌مرد بی‌آن‌که به‌راستی از این وحشت رها شده باشد. قلبش گرفت، به‌طور ناگهانی احساس کرد زیر بار سنگینی که از بیست‌سال پیش همه‌جا با خودش همراه می‌برد دارد خفه می‌شود و حالا هم با تمام قوا زیر سنگینی آن داشت دست‌وپا می‌زد. دلش می‌خواست از سنگینی این بار رها شود، حتا اگر مارسل و دیگران هم هرگز وجود نمی‌داشتند. بیدار شد، برخاست و نشست و به صدایی که به نظرش می‌رسید نزدیک است گوش فرا داد. اما از دل شب، فقط صدای عوعو گرفته و خستگی‌ناپذیر سگ‌های آبادی را شنید. باد ملایمی شروع به وزیدن کرد و همهمه‌ی گذرش از میان شاخ و برگ‌های نخل‌ها به گوشش رسید. باد از سمت جنوب می‌وزید، جایی که صحرا و

شب اکنون زیر آسمانِ از نوخاموش به‌هم آمیخته بودند، جایی که زندگی به حالت تعلیق درمی‌آمد، آن‌جا که هیچ‌کس دیگر نه پیر می‌شد و نه می‌مرد. سپس زمزمه‌های باد رو به خاموشی رفتند، ژانین به شک افتاد که شاید صدای باد نبوده که شنیده، بلکه آوایی گنگ که از همه چیز گذشته می‌توانست به اراده‌ی خودش خاموشش کند یا بشنود، اما اگر بی‌درنگ در همان لحظه به آن پاسخ نمی‌داد، هرگز به ماهیتش پی نمی‌برد، از این موضوع دست‌کم مطمئن بود.

به ملایمت بلند شد، کنار تخت بی‌حرکت ایستاد و با دقت به صدای نفس‌کشیدن شوهرش گوش داد. مارسل در خواب بود. لحظه‌ای بعد گرمای رختخواب ترکش کرد و سرما به‌سراغش آمد. کورمال کورمال در روشنایی ضعیفی که از چراغ‌های کوچه و از درزهای کرکره‌ها به درون می‌تابید دنبال لباس‌هایش گشت و به کندی آن‌ها را پوشید. کفش‌ها به‌دست، رفت به‌طرف در اتاق. لحظه‌ای در تاریکی منتظر ماند و بعد در را به ملایمت باز کرد. دستگیره قرچ‌قرچ کرد، بی‌حرکت ایستاد. قلبش به‌شدت می‌تپید. کمی به گوش ایستاد و چون صدایی نشنید، دستگیره را بیش‌تر چرخاند. چرخیدن آن به نظرش تمام‌نشدنی آمد. در سرانجام باز شد، بیرون خزید و با همان دقت و احتیاط در را بست. بعد گوشش را به در چسباند و منتظر ماند. لحظه‌ای بعد، از دور صدای تنفس مارسل را شنید. برگشت، هوای یخ‌زده‌ی شب در طول راهرو به صورتش خورد. درِ مهمان‌سرا بسته بود. طی مدتی که با قفل آن ور می‌رفت، سروکله‌ی نگهبان شب، با چهره‌ی خواب‌آلود بالای پلکان پیدا شد و به عربی چیزهایی گفت. ژانین گفت: «زود برمی‌گردم» و خود را درون شب انداخت.

رشته‌های درهم‌پیچیده‌ی ستاره‌ها در آسمان سیاه تا بالای بام خانه‌ها و نخل‌ها پایین آمده بودند. توی خیابان کوتاهی که اکنون در آن پرنده پرنمی‌زد و به‌سوی دژ می‌رفت، شروع کرد به دویدن. سرما که اکنون دیگر با گرمای خورشید دست‌وپنجه نرم نمی‌کرد، شب را به تصرف خود درآورده بود، هوای یخ‌زده ریه‌هایش را می‌گزید. اما او کورکورانه توی تاریکی شب می‌دوید. در انتهای خیابان روشنایی‌هایی پدیدار شدند و سپس به‌طور مارپیچ به سویش فرود آمدند. ژانین ایستاد، صدای خشکی شبیه پرواز حشره‌های سخت‌بال را شنید و پشت روشنایی‌هایی که هر لحظه بزرگ‌تر می‌شدند، چشمش به لباده‌پوش‌های بزرگی افتاد که بر دوچرخه‌های کوچکی سوار بودند. لباده‌ها در حال گذر اندکی لمسش کردند؛ سه چراغ قرمز پشت سرش در تاریکی نمایان و سپس به‌زودی محو شدند. راهش را به‌سوی دژ ادامه داد. وسط پله‌ها سوزش هوای سرد توی ریه‌هایش چنان شدید بود که خواست توقف کند. آخرین خیزش به‌رغم خودش او را روی بام دژ رساند. به جان‌پناه که اکنون به‌نظرش شکم بام می‌آمد تکیه داد. نفس‌نفس می‌زد و همه‌چیز جلو

نظرش درهم و برهم و مغشوش بود. دویدن گرمش نکرده بود، هنوز سرتاپا می‌لرزید. اما هوای سردی که بریده‌بریده توی ریه‌هایش می‌فرستاد به‌زودی منظم شد، گرمایی ملایم میان لرزش‌ها به‌آرامی در بدنش پخش شد. چشم‌هایش سرانجام با فضای تاریک شب خو گرفتند.

نه بادی می‌وزید و نه صدایی شنیده می‌شد، مگر ترق‌ترق خفه‌ی سنگ‌ها که سرما می‌ترکاندشان و به غبار تبدیل‌شان می‌کرد، چیز دیگری تنهایی و سکوتی را که ژانین را در خود گرفته بود به‌هم نمی‌زد. سرانجام پس از لحظه‌هایی چند به نظرش رسید حرکت دورانی سنگینی آسمان را به‌سوی او می‌کشد. در ظلمت شب خشک و سرد شبانه هزاران ستاره نمایان شدند و درخشش یخ‌زده‌شان بی‌درنگ از هم جدا شده و شروع کردند به طرز نامحسوسی لغزیدن به‌سوی افق. ژانین نمی‌توانست از تماشای این آتش‌های سرگردان چشم بردارد. همراه با آن‌ها می‌چرخید و همان چرخش بی‌حرکت رفته‌رفته او را با ژرف‌ترین نقطه‌ی ذاتش که اکنون سرما و هوس در آن در نبرد بودند، پیوند می‌داد. روبه‌رویش ستاره‌ها یک به یک فرو می‌افتادند، سپس میان تخته‌سنگ‌های صحرا خاموش می‌شدند و ژانین هربار کمی بیش‌تر آغوشش را به روی شب می‌گشود. نفس می‌کشید، سرما و سنگینی موجودات، زندگی لگام‌گسیخته یا سرجایش میخکوب شده، اضطراب طولانی زندگی کردن یا مردن را از یاد برد. پس از آن همه سال‌ها گریختن از برابر ترس، دیوانه‌وار و بی‌هدف دویدن، سرانجام به پایان رسیده بود. همزمان به نظرش می‌رسید ریشه‌هایش را یافته است، شیره‌ی حیات دوباره در بدنش که دیگر نمی‌لرزید بالا می‌رفت. درحالی‌که با تمام قوا شکمش را به جان‌پناه می‌فشرد و سرش را رو به سوی آسمان در حال حرکت گرفته بود، فقط منتظر بود ضربان قلبش هم آرام گیرد و سکوت در وجودش برقرار شود. آخرین ستارگان صور فلکی، خوشه‌هاشان را کمی پایین‌تر روی افق خلوت فرو ریختند و بی‌حرکت ماندند. آن‌وقت آسمان همچون آب شبانگاهی به ملایمت ژانین را لبریز ساخت، سرما او را در خود غرق کرد، رفته‌رفته از مرکز ظلمانی وجودش به صورت امواجی پایان‌ناپذیر تا دهانش که آکنده از ناله بود بالا آمد. لحظه‌ای بعد آسمان به‌طور کامل رویش پخش شده و او را روی زمین سرد سرنگون کرده بود.

موقعی که ژانین با رعایت همان احتیاط‌ها به اتاق‌شان برگشت، مارسل هنوز بیدار نشده بود. اما وقتی رفت روی تخت خوابید، غرشی کرد و به‌ناگهان بلند شد نشست. شروع کرد به حرف‌زدن، اما ژانین نمی‌فهمید چی می‌گوید. مارسل از تخت پایین آمد، چراغ را روشن کرد و سیلی محکمی به صورت او زد. تلوتلوخوران به سوی دستشویی رفت و مدتی طولانی از بطری آب معدنی که آن‌جا بود نوشید. برگشت به سوی تخت تا زیر ملافه‌ها و پتوها بلغزد. یک زانویش را روی تشک گذاشته بود و بی‌آن‌که بفهمد قضیه از چه قرار است، ژانین را ورانداز کرد. ژانین داشت می‌گریست، گریه‌ای

شدید، بدون این‌که بتواند جلو خودش را بگیرد. می‌گفت: «چیزی نیست عزیزم، چیزی نیست.»

کافر یا روحی آشفته

چه درهم و برهمی‌ای، چه اوضاع آشفته‌ای! باید نظم را در ذهنم برقرار کنم. از موقعی که زبانم را بریده‌اند، نمی‌دانم چه زبانی دیگر، مدام در مغزم در حرکت است، چیزی یا کسی حرف می‌زند، اما ناگهان خاموش می‌شود و سپس دوباره از سر می‌گیرد، آه، چیزهای زیادی می‌شنوم، اگرچه حرفی نمی‌زنم، چه آشفتگی‌ای، اگر دهان باز کنم، صدایی شبیه قلوه‌سنگ‌هایی که به هم می‌خورند از آن شنیده می‌شود. زبان می‌گوید نظم و ترتیب باید رعایت شود و همزمان درباره‌ی چیز دیگری حرف می‌زند، بله، من همیشه طالب نظم بوده‌ام. دست‌کم یک چیز قطعی است، منتظر مبلّغ مذهبی دیگری هستم که باید بیاید و جایگزین من شود. توی جاده هستم، در یک ساعت فاصله با تاقازا، میان تخته‌سنگ‌های فروریخته پنهان شده و روی تفنگ قدیمی‌ام نشسته‌ام. روز در صحرا در حال دمیدن است و هوا هنوز زیادی سرد، کمی بعد زیادی گرم خواهد شد. این سرزمین، پس از این همه سال‌ها که نمی‌توانم بشمارم‌شان، دیوانه‌ام می‌کند... نه، تلاشی دیگر! مبلّغ اعزامی باید امروز صبح یا امشب برسد. شنیده‌ام که با یک راهنما می‌آید، امکان دارد دونفری یک شتر بیش‌تر برای سوارشدن نداشته باشند. منتظر خواهم ماند، منتظرم، سرما، فقط سرماست که مرا می‌لرزاند. برده‌ی مسکین، هنوز باید صبر و حوصله به خرج دهی.

مدت زیادی است که شکیبایی پیشه کرده‌ام، موقعی که در خانه‌ی خودم، در آن فلات کوه‌های مرکزی می‌زیستم، پدرم خشن بود و مادرم بی‌چاک‌وبست، شراب و سوپ با چربی خوک، همه‌ی روزها شراب سرد و گس و زمستان‌های طولانی، توده‌های برفی که باد روی هم می‌انباشت، سرخس‌های نفرت‌انگیز، آه، همیشه دلم می‌خواست از آن‌جا بروم، به ناگهان ترک‌شان کنم و سرانجام در پرتو آفتاب و با آب زلال، زندگی جدیدی را آغاز کنم. حرف‌های کشیش را باور می‌کردم، درباره‌ی حوزه‌های مذهبی با من حرف می‌زد، همه‌روزه از من مراقبت می‌کرد. در این سرزمین پروتستان‌نشین، پاورچین پاورچین از دهکده می‌گذشت و وقت کافی هم در اختیار داشت. درباره‌ی آینده و آفتاب حرف می‌زد و می‌گفت مذهب کاتولیک همچون آفتاب گرمابخش است، مرا به خواندن تشویق می‌کرد، زبان لاتین را در کله‌ی پوک من فرو می‌کرد، می‌گفت: «این بچه باهوش است، اما مانند قاطر چموش و کله‌شق»،

وانگهی کله‌ام در سراسر زندگی به‌راستی سخت بود، به‌رغم همه‌ی افتادن‌ها، هرگز خونی از آن جاری نشد. پدر بی‌ادبم به من می‌گفت: «کله‌خر». در حوزه‌ی مذهبی همه از حضور من به خود می‌بالیدند، جذب‌کردن پسربچه‌ای از سرزمین پروتستان‌نشین، افتخاری به‌شمار می‌آمد. از آمدنم همچون خورشید اوسترلیتز(۱) استقبال کردند. راست است، ساکنان آن سرزمین، از کمی آفتاب و نوشیدن شراب‌های گس، رنگ‌پریده‌اند و دندان‌های بچه‌هاشان همگی فاسد، لازم است پدر این بچه کشته شود، اما پیوستن به حوزه‌ی مذهبی هیچ خطری دربر ندارد چون پدرش خیلی وقت پیش مرده است، شراب ترش معده‌اش را سوراخ کرده، در این صورت کار دیگری باقی نمی‌ماند جز کشتن مبلّغ مذهبی.

«باید حسابم را با او و ارباب‌هایش تسویه کنم، ارباب‌هایی که گولم زده‌اند، در اروپا همه‌کس مرا فریب داد. حوزه فقط یک واژه ورد زبانش بود، رفتن به سراغ وحشی‌ها و به آن‌ها گفتن: «این است خدای من، نگاهش کنید، کسی را نمی‌زند و هرگز نمی‌کشدش، با صدایی دل‌نواز می‌گوید، اگر به گونه‌ات سیلی زدند، گونه‌ی دیگرت را پیش بیاور، او بزرگ‌ترین پیامبران است، او را برگزینید، ببینید چه‌گونه مرا متعالی ساخته، قبول ندارید، به من توهین کنید و واکنشم را ببینید.» بله، حرف‌هایش را باور می‌کردم و خودم را آسوده‌تر می‌یافتم. چاق شده بودم و کم‌وبیش خوش‌چهره، دلم می‌خواست به من توهین کنند. موقعی‌که در تابستان، با صف‌های سیاه و به‌هم‌فشرده، در کوچه‌های گرونوبل راه می‌افتادیم و به دخترانی برمی‌خوردیم که لباس‌های کوتاه و نازک پوشیده بودند، سرم را برنمی‌گرداندم، اما با نگاه تحقیرشان می‌کردم، منتظر بودم به من توهین کنند، اما آن‌ها گاهی به ریشم می‌خندیدند. آن‌وقت به این فکر می‌افتادم: «چه خوب است کتکم بزنند و به صورتم تف بیندازند»، اما ریشخندهاشان به‌راستی مانند چنگ و دندان مرا پاره‌پاره می‌کردند و توهین و شکنجه دیدن در مقایسه با آن‌ها نرم و تحمل‌پذیر بود. مربی‌ام موقعی که می‌دید از این موضوع رنج می‌برم، می‌گفت: «ولی نه، تو سراپا خوبی هستی!» خوبی؟ ولی نه، در رگ‌های من به جای خون، شراب گس و ترشیده جاری بود، همین و بس. خب، چه بهتر، در همه‌ی چیزهایی که به من می‌آموختند، این موضوع را یاد می‌گرفتم که اگر بد نیستم، می‌توانم بهترین بشوم. جز این هم چیز دیگری نیاموختم، فقط همین را و همچون قاطری هوشمند تا آخر کار می‌رفتم، از شکنجه‌ها و ریاضت‌کشیدن‌ها استقبال می‌کردم، از داشتن زندگی‌ای معمولی بیزار بودم، خلاصه می‌خواستم فردی نمونه باشم تا همه مرا ببینند و با دیدنم آن‌چه که مرا جزو بهترین‌ها کرده تحسین کنند و از ورای من به خدایم درود بفرستند.

«خورشید وحشی و سوزنده می‌دمد! صحرا تغییر می‌کند، دیگر رنگ بنفش کوه‌ها را ندارد، آه کوهستانم و برف، برف نرم و دلپذیر، نه، رنگی زرد

متمایل به خاکستری است، ساعت ناخوشایند پیش از تابش خیره‌کننده. در برابرم تا افق، جایی که صحرا در رنگ‌هایی هنوز ملایم ناپدید می‌شود، چیزی به‌چشم نمی‌خورد. پشت سرم جاده تا تپه‌ای شنی ادامه دارد که تاقازا را که نامش مانند آهن گداخته سال‌هاست که در مغزم کوبیده می‌شود، از نظر پنهان می‌کند. اولین کسی که درباره‌اش با من حرف زد، کشیش نیمه‌نابینایی بود که در صومعه داشت بازنشسته می‌شد، اما چرا اولین نفر؟ او تنها کسی بود که با من سروکار داشت و شهرِ نمک و دیوارهای سفیدشده‌اش از تابش سوزنده‌ی خورشید و هوای شرجی‌اش نبود که مرا در گفته‌هایش به خود جذب کرد، نه، بلکه بی‌رحمی و سنگدلی ساکنان وحشی‌اش بود و شهری که هیچ خارجی اجازه‌ی ورود به آن را نداشت، تنها کسی که بنا به اطلاع او توانسته بود در آن نفوذ کند، آن‌چه را دیده بود برایش تعریف کرده بود. او را شلاق زده و پس از نمک‌ریختن روی زخم‌ها و توی دهانش، در بیابان برهوت رهایش کرده بودند، بعد به بیابان گردهایی برخورده بود که برای یک بار هم که شده دل‌رحم بودند، شانس بزرگی برای او. از آن پس در عالم رؤیا به گفته‌های او، به سوزش نمک و گزندگی خورشید، به بت‌خانه و به برده‌هاشان می‌اندیشیدم، به مردمانی که وحشی‌تر و هیجان‌انگیزتر از آن‌ها نمی‌شد یافت، بله، مأموریت من این بود که به سراغ‌شان بروم و پیامبر خدای‌گونه‌ام را به آن‌ها بشناسانم.

«در حوزه‌ی علمیه نطق‌هایی کردند که مرا از این تصمیم بازدارند، گفتند آن‌جا کشوری برای رفتن و تبلیغ‌های مذهبی نیست، من هنوز تجربه و پختگی کامل برای این کار را ندارم، به‌ویژه باید خودم را آماده کنم بفهمم کیستم، علاوه بر این باید امتحان پس بدهم، بعد خواهند دید چند مرده حلاجم. ولی همیشه در انتظار ماندن، آه، نه، تحمل‌پذیر نبود، اگر می‌خواستند مرا به‌طور مثال برای رفتن به الجزیره آماده و آزمایش کنند، باشد، حرفی نبود، اما برای بقیه‌ی چیزها سرسختانه سر تکان می‌دادم و ایستادگی می‌کردم، همیشه هم همان حرف‌ها را تکرار می‌کردم: رفتن میان وحشی‌ترین قبیله‌ها، به سبک آن‌ها زندگی کردن، در خانه‌ی خودشان حقیقت‌ها را گفتن و در عبادت‌گاه‌شان ثابت کردن این حقیقت که خدای من قوی‌تر از خدای آن‌هاست، بالاترین آرزوی من است. طبعا به من توهین می‌کردند، شکی نیست، اما توهین‌ها مرا نمی‌ترساندند و با تحمل‌کردن آن‌ها سرانجام می‌توانستم در دل این وحشی‌ها رخنه کنم و تحت تأثیر قرارشان بدهم، درست مانند خورشیدی نیرومند. بله، نیرومند، این حرفی بود که مدام سر زبانم بود و تکرار می‌کردم، در رؤیای قدرت مطلق بودم، قدرتی که آن‌ها را به زانو درآورد، دشمن را وادار به تسلیم کند و سرانجام ایمان آورد، کوردل‌ترین و سنگدل‌ترین دشمنان را که خیلی از خودشان خاطرجمعند و در اعتقادهاشان استوار، به اعتراف واداری که از آن‌ها

قوی‌تر هستی و به‌ناچار شکست را بپذیرند. معتقدکردن مردمان خوش‌قلب اما کمی گمراه آرزوی حقیرانه‌ی کشیش‌های ما بود. آن‌ها را به‌خاطر آن همه قدرتی که در اختیار داشتند و چنان کم‌جرأت برای به‌کاربردنش، تحقیر می‌کردم. عقیده داشتم ایمان‌شان پوچ است و ایمان من واقعی است. دلم می‌خواست با جلادها و ستمگرها رودررو شوم، آن‌ها را به زانو درآورم و بگویم: «پروردگارا، این هم پیروزی‌ای که می‌خواستی»، سرانجام هم فقط با حرف بر ارتشی از مردمان بدسگال پیروز شوم. آه، مطمئن بودم در این مورد به‌درستی استدلال می‌کنم، اگرچه چندان به خودم مطمئن نبودم، اما موقعی که فکری به ذهنم راه می‌یافت، دست از آن برنمی‌داشتم، این بود قدرت من، بله قدرتی که دیگران بابت آن دل‌شان به حالم می‌سوخت.

«خورشید بالاتر آمده، پیشانی‌ام شروع کرده به سوختن. سنگ‌های دوروبرم بر اثر گرما به‌طرز نامحسوسی ترق‌ترق می‌کنند، فقط لوله‌ی تفنگم خنک است، خنک مانند چمنزارها، مثل باران شبانه در دوران گذشته، موقعی که آش روی اجاق به ملایمت می‌جوشید و پخته می‌شد. پدر و مادرم منتظرم بودند و گاهی هم به من لبخند می‌زدند، شاید دوست‌شان داشتم. اما حالا آن ماجرا پایان یافته، موجی از گرما دارد از جاده به هوا بلند می‌شود، بیا، مبلّغ مذهبی، منتظرت هستم، حالا می‌دانم به پیامت چه پاسخی بدهم. رؤسای جدیدم به من آموخته‌اند و می‌دانم که حق با آن‌هاست، آدم باید حسابش را با عشق تسویه کند. موقعی که از حوزه‌ی علمیه در الجزیره گریختم این وحشی‌ها را با دید دیگری می‌نگریستم. یک موضوع در خواب و خیال‌هایم حقیقت داشت و آن این بود که آن‌ها بدنهادند. صندوق اعانه‌ها را دزدیده و ترک لباس کرده بودم، از کوه‌های اطلس، فلات‌های بلند و بیابان‌های برهوت گذشته بودم، راننده‌ی صحرانورد مسخره‌ام می‌کرد، می‌گفت: «آن‌جا نرو.» او هم مانند دیگران یک چیزیش می‌شد. موج‌هایی از شن، طی صدها کیلومتر با آشفتگی به پیشوازمان می‌آمدند و بعد همراه با باد عقب می‌نشستند، دوباره کوه‌ها ظاهر می‌شدند، همگی نوک‌تیز و سیاه، با دندانه‌های برّان مانند فولاد، پس از گذشتن از آن‌ها و برای رفتن به دریای قلوه‌سنگ‌های قهوه‌ای‌رنگ، پایان‌ناپذیر، سوزان از گرما و درخشش کورکننده‌ی هزاران خرده‌شیشه‌ی از زمین بیرون زده، تا رسیدن به مرز زمین‌های سیاه و قلمروهای سفید که شهری از نمک در آن برپا شده است، راهنما لازم بود. پولی را که ساده‌لوحانه به راهنما نشان داده بودم، از من دزدیده بود، اما مرا تا این‌جا، به جاده رسانده و کتکم زده بود و گفته بود: «سگ کثیف، من آدم شرافتمندی هستم، این هم جاده، برو، برو آن‌جا، یادت خواهند داد چه‌گونه باید باشی»، آه، بله، یادم دادند، آن‌ها مانند خورشید هستند که هرگز پایان نمی‌گیرند، مگر در شب، مغرورانه کتکت می‌زنند، خیلی شدید، با نوک سرنیزه‌های

داغ‌شان که ناگهان از زمین بیرون می‌کشند. آه، در پناهگاه؟ بله پناهگاهی زیر صخره‌ای بزرگ، پیش از این‌که همه‌چیز در ذهنت به‌هم بریزد.
«این‌جا سایه لذت‌بخش است. چه‌گونه می‌توان در شهری از نمک که در گودی این تشت سفیدشده از گرما بنا شده زندگی کرد؟ روی هریک از دیوارهای راست که گویی با نوک کلنگ در دل سنگ تراشیده و به صورتی بدوی رنده شده، شیارها با نوری خیره‌کننده می‌درخشند، شن‌های پراکنده گاه کمی زردرنگ‌شان می‌کنند، مگر موقعی که باد شن‌ها را از روی دیوارهای راست و بام‌ها بروبد و با خود ببرد، آن‌وقت دوباره همه‌چیز در سفیدی کورکننده‌ای زیر آسمانی که تا پوسته‌ی آبی‌رنگش شسته و روفته شده می‌درخشد. من در این روزها که آتشی که از آسمان روی بام‌های سفید فرو می‌ریخت و ساعت‌ها آن‌ها را به جرق‌جرق کردن می‌انداخت و انگار روزی در گذشته دسته‌جمعی به کوهی از نمک حمله‌ور شده باشند، به هم پیوندشان می‌داد، بینایی‌ام را از دست می‌دادم. ابتدا کوه را هموار کرده بودند، بعد میان آن کوچه‌ها، خانه‌ها، پنجره‌ها، یا، بله، بهتر است گفته شود دوزخ سپید و سوزان‌شان را به کمک هویه‌ای از آب جوشان ایجاد کرده بودند، فقط برای این‌که نشان دهند می‌توانند در آن‌ها زندگی کنند و کس دیگری هرگز نمی‌تواند. هیچ‌کس نمی‌تواند سی‌روز ماه را در این گودال میان صحرا، جایی که گرمای روزانه هرگونه ارتباطی را میان آدم‌ها قطع می‌کند، میان‌شان پرچین‌هایی از شعله‌های ناپیدا و کریستال‌هایی جوشان می‌کشد دوام بیاورد، سپس سرمای شبانه یک‌به‌یک را در خانه‌های سفید صدف‌مانندشان برجا میخکوب می‌کند، ساکنان شبانه‌ی سرزمین‌هایی مانند قطب، اما خشک، شبیه اسکیموهایی سیاه‌پوست می‌شوند که در کلبه‌های مربع‌شکل‌شان از سرما به خود می‌لرزند. بله، سیاه، زیرا لباس‌های سیاه بلندی می‌پوشند که سرتاسرش تا نوک ناخن‌هاشان را ورقه‌ی نازکی از نمک پوشانده، نمکی که در خواب شبانه‌ی قطبی‌شان به تلخی می‌جوند و در آبی که از تنها چشمه‌ی درون شکاف درخشانی بیرون می‌زند، می‌نوشند، این آب گاهی رشته‌های باریکی از نمک را مانند ماده‌ی سفیدرنگ و چسبنده‌ای که حلزون‌ها پس از عبور در شبی بارانی از خودشان به‌جا می‌گذارند، روی لباس‌های تیره‌ی آن‌ها رسم می‌کند.
«باران، آه، پروردگارا، فقط یک بار بارانی واقعی، طولانی و سیل‌آسا، بارانی از آسمانت بفرست تا خاک خشک را به کندی، به‌طرز پرهیزناپذیری به سیلابی چسبنده تبدیل کند و ساکنان بیدادگرش را به‌سوی شن‌ها بکشاند. پروردگارا، فقط یک باران، ولی چه پروردگاری، آن‌ها خودشان خداوندانی هستند که بر خانه‌های سترون‌شان، برده‌های سیاه‌پوست‌شان که در معدن‌ها آن‌قدر از آن‌ها کار می‌کشند تا بمیرند، حکم‌روایی می‌کنند. هر قطعه‌ی نمک کنده‌شده از معدن در سرزمین‌های جنوب به اندازه‌ی یک آدم ارزش دارد. آن‌ها خاموش در لباس‌های سوگوارانه‌شان و در

سفیدی معدن گونه‌ی کوچه‌ها می‌گذرند. شب که فرا می‌رسد، موقعی که سراسر شهر شبیه شهر اشباح سفیدپوش می‌شود، با پشت خمیده وارد کلبه‌هایی می‌شوند که دیوارهاشان اندکی نور می‌پراکنند، به خواب سبکی فرو می‌روند و هنگامی که بیدار می‌شوند، فرمان می‌رانند، کتک می‌زنند و می‌گویند ملت یکدستی هستند، خداشان واقعی است و باید از او اطاعت کرد. این‌ها خداوندگاران من هستند که رحم سرشان نمی‌شود و همچون خدایان می‌خواهند تنها باشند، تنها راه بروند، تنها حکم برانند، زیرا تنها کسانی هستند که این جسارت را داشته‌اند در دل کوه‌های نمک و شنزارها، شهری سرد و جوشان بسازند. و من...

«موقعی که گرما به اوج خود می‌رسد، آدم جوش می‌آورد، من عرق می‌کنم، ولی آن‌ها هرگز، حالا هوا در سایه هم گرم شده، حضور خورشید را روی سنگ بالای سرم حس می‌کنم، چکش‌وار بر همه‌ی سنگ‌ها می‌کوبد، این موسیقی صحراست، موسیقی همه‌جاگیر ظهر، لرزش هوا و سنگ‌ها در گستره‌ای به وسعت صدها کیلومتر، مانند گذشته که صدای سکوت را می‌شنیدم. بله، همان سکوت بود، همان سکوتی که سال‌ها پیش، موقعی که نگهبان‌ها مرا در آفتاب گزنده نزد آن‌ها به وسط میدان بردند، جایی که دایره‌هایی با مرکز مشترک از هوای گداخته به‌سوی آسمان آبی و خشنی بالا می‌روند که همچون سرپوشی روی لبه‌های میدان لگن‌مانند قرار گرفته. من آن‌جا، وسط این سپر تو گود سفید به زانو افتاده بودم، چشم‌هایم از آتشی که از همه‌ی دیوارها برمی‌خاست و نمکی که همچون تیغ‌هایی تیز در آن‌ها فرو می‌رفتند، می‌سوختند، رنگ‌پریده از خستگی با گوش خون‌چکان بر اثر ضربه‌ای که راهنمای آن‌ها به من زده بود، آن‌ها با قد بلند و چهره‌ی آفتاب‌سوخته‌شان نگاهم می‌کردند بی‌آن‌که چیزی بگویند. ظهر بود. زیر آفتاب سوزان که همچون آهن گداخته به سرم فرو می‌ریخت، زمزمه‌ی آسمان همچنان ادامه داشت، زمزمه‌ی سکوت، آن‌ها همچنان به من زُل زده بودند و زمان می‌گذشت، نگاه‌کردن‌شان به من پایانی نداشت و من نمی‌توانستم این نگاه‌ها را تحمل کنم، با شدت هرچه بیش‌تری نفس‌نفس می‌زدم و سرانجام به گریه افتادم و آن‌ها ناگهان همگی به من پشت کردند و ساکت به سوی جهتی مشترک حرکت کردند. من که همچنان زانو به زمین زده بودم، در صندل‌های سیاه و قرمزشان که نوک‌شان کمی سربالا بود، پاهای درخشان از نمک‌شان را از زیر لبه‌های لباده‌های بلند و تیره‌شان که با حرکت‌کردن بالا و پایین می‌رفتند می‌دیدم، پاشنه‌هاشان را به ملایمت به زمین می‌کوبیدند و موقعی که میدان خلوت شد، مرا به عبادت‌گاه بردند.

«مثل امروز، چمباتمه‌زده در پناه صخره و گرمای شدید هوا روی سرم که صخره را سوراخ می‌کند و از آن می‌گذرد، چندین روز در سایه‌ی عبادت‌گاه

ماندم. سقف عبادت‌گاه کمی بلندتر از بقیه‌ی خانه‌ها بود و دوروبرش حصاری از نمک، اما بدون پنجره، غرق در تاریکی درخشان شبانگاهی. چندین روز، با آب تیره‌ای که توی پیاله‌ای به من می‌دادند و دانه‌هایی که جلوم می‌ریختند، مثل موقعی که می‌خواستند به مرغ و خروس‌ها غذا بدهند و من جمع‌شان می‌کردم و می‌خوردم، سر کردم. در طول روز در بسته بود، با این همه تاریکی اندکی رقیق می‌شد، انگار خورشید با روشنی پرهیزناپذیرش می‌توانست در دیوارهای نمکی رخنه کند و از آن بگذرد. چراغی در کار نبود، اما من با کورکورانه کمی این‌طرف و آن‌طرف کنار دیوارها راه‌رفتن، برگ‌های خشک نخل‌هایی را که دیوارها را تزیین می‌کردند، لمس می‌کردم و در آن انتها، به در کوچکی که با چوب زبر و زمختی ساخته شده بود می‌رسیدم و با لمس‌کردن کلونش، آن را از بقیه‌ی دیوارها تمیز می‌دادم. چندین روز، نمی‌دانم چه مدت، چون دیگر نمی‌توانستم حساب روزها یا ساعت‌ها را نگه دارم، فقط می‌دانم ده دوازده باری از آن دانه‌ها جلوم ریخته بودند، در آن‌جا زندانی بودم. گودالی که با دست‌هایم برای ادرار و مدفوع حفر کرده بودم، با این‌که هربار با خاک روی‌شان را می‌پوشاندم، بوی تعفن شدیدی در فضا می‌پراکند. پس از مدتی بسیار طولانی، دو لنگه‌ی در را گشودند و وارد شدند.

«یکی از آن‌ها به‌طرف من که در گوشه‌ای چمباتمه زده بودم آمد. هُرم شدید نمک را روی گونه‌هایم حس می‌کردم، رایحه‌ی غبارآلود نخل‌ها را درون ریه‌هایم می‌کشیدم. به مردی که داشت به من نزدیک می‌شد نگاه می‌کردم. در یک متری من ایستاد و ساکت به من زل زد، با اشاره‌اش از جا برخاستم، نگاهش که همچون آهنی گداخته می‌درخشید، نگاهی بی‌احساس در صورت قهوه‌ای‌رنگش مانند صورت اسب، به من خیره مانده بود، بعد دستش را بلند کرد. همچنان بی‌تفاوت لب پایینی‌ام را گرفت و به‌کندی شروع کرد به تابیدنش تا موقعی که تکه‌ای از آن را کند، بعد بی‌آن‌که انگشتانش را باز کند، مرا دور خودم چرخاند، تا وسط اتاق عقب راند، لبم را پایین کشید تا به زانو بیفتم و آن‌جا با لب خون‌آلود، سرگشته باقی ماندم. بعد مرد عرب برگشت و به بقیه که کنار دیوار به صف ایستاده بودند پیوست. می‌دیدنم که در روشنایی تحمل‌ناپذیری که بدون هیچ سایه‌ای از در باز به درون نفوذ می‌کرد دارم ناله می‌کنم. در این روشنایی کورکننده سروکله‌ی جادوگر قبیله با موهای وزکرده، بالاتنه‌ای پوشیده از زرهی از مروارید، پاها برهنه زیر دامنی از پوشال، با نقابی بافته‌شده از نی‌های نازک و سیم‌های فلزی که دو سوراخ مربع‌شکل در محل چشم‌ها در آن ایجاد کرده بود، پیدا شد. تعدادی نوازنده و چند زن با لباس‌های کلفت رنگارنگ که همه‌ی بدن‌شان را می‌پوشاندند، به دنبالش می‌آمدند. جلو در

کوچک انتهای اتاق شروع کردند به رقصیدن، اما رقصی ناهنجار و ناهماهنگ، آن‌ها فقط خودشان را تکان می‌دادند، همین. سرانجام جادوگر درِ کوچک پشت سرم را باز کرد. فرمان‌روایان از جای‌شان تکان نمی‌خوردند، فقط نگاهم می‌کردند. سرم را که برگرداندم، چشمم به بت افتاد، به‌جای سر دو تبر داشت و بینی آهنینش مانند مار دور خود چمبره زده بود. مرا بردند جلو بت، در برابر پایه‌ای که بر آن سوار بود، آب سیاه‌رنگ تلخِ تلخی را دادند نوشیدم و سرم بی‌درنگ داغ شد، می‌خندیدم، این بود توهینی که به من کردند، تحقیر شده بودم، لباس‌هایم را از تنم درآوردند موهای سرم و بدنم را تراشیدند، تنم را با روغن چرب کردند، با طناب‌هایی که در آب نمک خیسانده بودند، به صورتم شلاق زدند، من همچنان می‌خندیدم و سرم را برمی‌گرداندم. هربار دو نفر از زن‌ها گوش‌هایم را می‌گرفتند و صورتم را به‌طرف جادوگر برمی‌گرداندند، او هم با طناب‌ها همچنان به صورتم تازیانه می‌زد، فقط چشم‌هایش را می‌دیدم، با صورتی غرق در خون همچنان می‌خندیدم. سرانجام رهایم کردند، هیچ‌کس حرفی نمی‌زد به‌جز من که مغزم شروع کرده بود به جوشیدن. از جا بلندم کردند و وادارم ساختند بت را نگاه کنم، دیگر نمی‌خندیدم. می‌دانستم که حالا وقف آن شده‌ام و باید به خدمتش درآیم و پرستشش کنم، نه، دیگر نمی‌خندیدم، ترس و درد زبانم را بند آورده بودند. حالا این‌جا، در این بتکده‌ی سفید، میان دیوارهایی که خورشید از بیرون با پشتکار تمام می‌سوزاندشان، با چهره‌ی دردناک، ذهنی درهم‌ریخته، کوشیدم به درگاه بت دعا کنم، جز او کس دیگری را نداشتم، حتا صورت وحشتناکش، به‌نظرم کم‌تر از آدم‌هایی که با آن‌ها سروکار پیدا کرده بودم ترسناک می‌آمد. در این موقع مچ پاهایم را با طناب بستند، طنابی که به اندازه‌ی پاهایم درازا داشت، باز هم رقصیدند، اما این‌بار در برابر بت. فرمان‌رواها یک به یک بیرون رفتند.

«در که پشت سرشان بسته شد، نوازندگان دوباره شروع به نواختن کردند. جادوگر با پوست درخت‌ها آتشی افروخت و دوروبرش شروع کرد به پایکوبی، قامت بلندش را به زاویه‌های دیوارهای سفید می‌کوبید، به دیوارها دست می‌کشید و سایه‌های رقصانش روی آن‌ها منعکس می‌شدند. در گوشه‌ای از اتاق، مربعی روی زمین رسم کرد و زن‌ها مرا به آن‌جا کشاندند. دست‌های زبر و درعین حال نرم‌شان را روی بدنم حس می‌کردم. ظرفی آب و کمی دانه کنارم گذاشتند و بت را با اشاره نشانم دادند، فهمیدم باید چشم‌هایم را به او بدوزم. آن‌وقت جادوگر یکایک‌شان را کنار آتش احضار کرد، بعضی‌ها را کتک زد و ناله‌شان را درآورد و بعد هم رفتند جلو بت که خدایم بود زانو زدند. جادوگر همچنان‌که می‌رقصید زن‌ها را یک‌به‌یک بیرون فرستاد، به‌جز زن کاملاً جوانی که کنار نوازندگان نشست و تاکنون هم کتک نخورده بود. زن را با طنابی که دور مچ دستش انداخته و هر

لحظه بیش‌تر آن را می‌فشرد، نگه داشته بود، زن با چشم‌های از حدقه بیرون‌زده به پشت خم شد تا این‌که به‌طور کامل روی زمین افتاد. جادوگر او را رها کرد و فریادی کشید، نوازندگان رو به دیوار نشستند، همزمان پشت نقاب با سوراخ‌های مربع‌شکل شروع کرد به فریادزدن، تا جایی که دیگر شنیدنش تحمل‌ناپذیر شد و زن با گونه‌ای حمله‌ی عصبی روی زمین می‌غلتید، سرانجام با چهار دست‌وپا روی زمین نشست، سرش را میان بازوانش فرو برد و او هم شروع کرد به فریادزدن، اما فریادهایی خفه و به این ترتیب بود که جادوگر تروفرز و وحشیانه زن جوان را تصاحب کرد بی‌آن‌که چهره‌ی زن که اکنون در چین‌های بزرگ لباسش پیچیده شده بود، دیده شود. و من، از شدت تنهایی و سرگشتگی فریاد نزدم، بلکه رو به بت شروع کردم به نعره‌زدن، تا موقعی که لگدی مرا پراند به‌طرف دیوار و از شدت درد دیوار نمکی را گاز زدم، مانند امروز که با دهان بدون زبانم، در انتظار کسی که باید بکشمش، صخره را گاز می‌زنم.

«اکنون خورشید کمی از میانه‌ی آسمان دور شده. میان شکاف‌های صخره، سوراخی می‌بینم پرپیچ و خم، درست مانند دهان من که آسمان گداخته در آن ایجاد کرده و مدام شطی از شعله‌ها را بر فراز صحرای بی‌رنگ جاری می‌سازد. روی جاده، در برابرم هیچ‌چیز به چشم نمی‌خورد، حتا کوچک‌ترین غباری در افق. پشت سرم، باید در جست‌وجویم باشند، ولی نه هنوز، فقط عصرها در را می‌گشودند و من می‌توانستم کمی بیرون بیایم، آن هم پس از آن‌که تمام روز را به تمیزکردن بتکده و تجدیدکردن پیشکش‌ها می‌پرداختم، شب هم، همان مراسم تکرار می‌شدند، گاهی کتکم می‌زدند و گاهی نه، ولی همواره به بت خدمت می‌کردم، بتی که تصویرش انگار با آهن گداخته در ذهنم حک شده و حالا هم در امیدم. هرگز هیچ خدایی این‌گونه مرا اسیر خود نکرده و به خدمت نگرفته است. تمام این مدت شب و روز به آن اختصاص داشتم و دردکشیدن یا نکشیدن و حتا شادی‌ام وقف آن بود و نیز هوس که به‌علت کم‌وبیش هر روز شرکت داشتن در این کار غیرشخصی و شیطان‌صفتانه‌ی جادوگر که بی‌آن‌که ببینم، صدایش را می‌شنیدم، زیرا در چنین موقعی باید به دیوار چشم می‌دوختم وگرنه کتک می‌خوردم. اما با چهره‌ی چسبیده به دیوار نمکی، اسیر حرکت‌هایی حیوانی که سایه‌شان روی دیوار می‌افتاد، به فریاد بلند و دردناک گوش می‌دادم، گلویم خشک بود، احساس هوسی سوزنده، شقیقه‌ها و شکمم را می‌فشرد. روزها به این ترتیب در پی هم می‌گذشتند، به دشواری می‌توانستم آن‌ها را از هم تشخیص دهم، انگار در گرمای شدید و بازتاب موذیانه‌ی نور در دیوارهای نمکی، ذوب می‌شدند. روزها مانند موج‌های بی‌شکل و کوچکی بودند که با فاصله‌هایی منظم می‌آمدند و به دیوارها می‌خوردند، یا مانند فریادهای دردناک

تصاحب‌شدن آن زن، روزی دراز و پایان‌ناپذیر، مانند خورشید گزنده بر فراز خانه‌ی صخره‌ای‌ام، حالا هم مانند آن موقع از شوربختی و اشتیاق می‌گریم، امیدی شیطان‌صفتانه سراپایم را می‌سوزاند، می‌خواهم خیانت کنم، لوله‌ی تفنگم و روحی را که درونش دارد می‌لیسم، یا فقط روحش را، زیرا تفنگ‌ها هم روح دارند. آه، بله، آن روزی که زبانم را بریدند، یاد گرفتم روح فناناپذیر نفرت را بپرستم!

«چه گرمای سوزانی، چه خشمی، سرمست از گرما و خشم، روی تفنگم دراز کشیده‌ام. چه کسی این‌جا نفس‌نفس می‌زند؟ من این گرمایی را که پایان نمی‌پذیرد نمی‌توانم تحمل کنم و نه این انتظار را، باید او را بکشم. در صحرا نه پرنده‌ای به چشم می‌خورد، نه علفی، فقط سنگ‌ها هستند و هوسی سوزان، سکوت، فریادهاشان، این زبانی که درون من حرف می‌زند و از موقعی که مُثله‌ام کرده‌اند، با رنجی بی‌ثمر و خشک دست به گریبانم، حتا محروم از آب شبانه، شبی که در جوار بت در کنام نمکی‌ام خواب می‌دیدم. فقط شب با ستاره‌های شادابش و چشمه‌های تاریکش می‌توانست نجاتم دهد، سرانجام از شر خدایان شرور آدم‌ها رهایم سازد، اما با زندانی‌شدن در آن اتاق تاریک، هرگز نمی‌توانستم شب را ببینم. اگر آن یکی مبلّغ باز هم دیر کند، سرانجام شب را خواهم دید که از افق سرمی‌کشد و آسمان را تسخیر می‌کند، تاک طلایی سردی که از اوج تاریکی آویزان است و از سر فرصت می‌توانم از آن بنوشم، این حفره‌ی سیاه و خشکی را که هیچ ماهیچه‌ی زنده و نرمی دیگر نمی‌تواند به آن طراوت ببخشد، نمناک کنم و سرانجام آن روزی را که دیوانگی به‌خرج‌دادن باعث ازدست‌دادن زبانم شد، از یاد ببرم.

«آخ که چه‌قدر گرم بود، گرم، حتا نمک ذوب می‌شد، یا دست‌کم من این‌گونه گمان می‌کردم، هوا پلک‌هایم را می‌گزید و جادوگر این بار بدون نقاب وارد بتکده شده است. کم‌وبیش برهنه است به‌جز جل‌کهنه‌ای که به خودش بسته، زن جدیدی دنبالش می‌آید با چهره‌ی سراسر خالکوبی‌شده که قیافه‌ی بت را به او داده است و هیچ حالتی در آن دیده نمی‌شود جز حالت بی‌شعوری شیطان‌صفتانه‌ی یک بت. فقط بدن لاغر و نزارش زنده است و موقعی‌که جادوگر درِ بتکده را باز کرد، جلو بت زانو زد. بعد جادوگر بی‌آن‌که نگاهی به من بکند رفت بیرون، گرما لحظه به لحظه افزایش می‌یافت، از جایم تکان نمی‌خوردم، بت از فراز هیکل بی‌حرکت زن وراندازم می‌کرد. عضله‌های زن کمی تکان می‌خوردند و موقعی که من به او نزدیک شدم، چهره‌ی بت‌مانندش هیچ تغییری نکرد. فقط چشم‌هایش که به من خیره مانده بودند گشاد شدند، گرما در آن موقع به نهایت رسید و زن، بی‌آن‌که حرفی بزند، رفته‌رفته به پشت خوابید و پاهایش را به‌کندی به طرف خودش جمع کرد، بعد آن‌ها را بالا برد و زانوهایش را از هم گشود. اما

جادوگر که آمده بود داخل، مرا زیر نظر داشت. همگی با هم آمدند، مرا به‌کناری کشیدند، به‌طرز وحشتناکی کتکم زدند، محل ارتکاب گناه را به‌شدت کوبیدند، گناه، ولی چه گناهی؟ خنده‌ام گرفت، گناه کجاست و تقوا کجا، مرا به دیوار چسباندند دستی آهنین فکم را پایین کشید، دستی دیگر زبانم را چنان کشید که به خون افتاد، آیا من بودم که مانند حیوانی زخم برداشته نعره می‌زدم؟ نوازشی برّنده و خنک، بله خنک، زبانم را لمس کرد. موقعی که به هوش آمدم، در تاریکی شب تنها بودم، به دیوار چسبیده بودم و سراپایم را خونی خشک‌شده پوشانده بود. دهان‌بندی از یک دسته‌علف خشک با بویی عجیب دهانم را پر کرده بود. از دهانم دیگر خون نمی‌آمد، اما حالتی غیرعادی داشت و در غیبت چیزی درون آن، دردی جانگداز جایش را گرفته بود. خواستم از جا برخیزم، نتوانستم و افتادم، هم خوشحال بودم و هم نومید، خوشحال به این‌خاطر که به‌زودی خواهم مرد. مرگ نیز خنک است و هیچ بتی را در سایه‌اش پناه نمی‌دهد.

نمرده‌ام، اما نفرتی قدرتمند در من زاده شده و همزمان با من به طرف در عقبی حرکت کرده، آن را گشوده، پشت سرم بسته. از کس و کارم متنفر بودم، بت آن‌جا بود و از عمق سوراخی که در آن بودم به درگاهش دعا کردم، به او اعتقاد پیدا کرده بودم و هرچه را تا آن موقع به آن ایمان داشتم نفی کردم. سلام بر تو، او مظهر نیرو و قدرت بود، می‌شد نابودش کرد اما اعتقادش را نمی‌شد تغییر داد. با چشمان خالی و زنگ‌زده‌اش از فراز سرم وراندازم می‌کرد. درود بر تو، او ارباب و تنها فرمان‌روایی بود که صفت بی‌چون و چرایش بدنهادی بود، آخر ارباب خوش‌قلب وجود ندارد. برای اولین بار، به نیروی احساس تحقیرشدگی، درحالی‌که سراسر بدنم از دردی مشترک در فریاد بود، خوم را به او می‌سپردم و فرمان خبیثانه‌اش را تأیید می‌کردم، در او سرشت شیطان‌صفتانه‌ی مردم دنیا را می‌پرستیدم. شهر سترون، تراشیده‌شده در کوهی از نمک، جدامانده از طبیعت، محروم از رویش زودگذر و کمیاب گیاهان در صحرا، بی‌نصیب از این نوازش‌های تصادفی ابری نامتداول، به‌ندرت بارانی سیل‌آسا و زودگذر که حتا خورشید یا شن‌ها با آن آشنایی داشتند، شهری با زاویه‌های راست و اتاق‌های مکعب‌شکل و ساکنانی خشک و بی‌احساس، خلاصه من آزادانه و به اختیار خودم شهروندی آکنده از نفرت و زجرکشیده‌ی این شهر شدم، همه‌ی آن چیزهایی را که پیش از آن به من آموخته بودند، دور ریختم. فریبم داده بودند، فقط حکم‌روایی خبیثانه‌شان مو لای درزش نمی‌رفت، گولم زده بودند، حقیقت، چهارگوشی است سنگین، متراکم و هیچ‌گونه تغییری را نمی‌پذیرد. نیکی رؤیایی بیش نیست، نقشه‌ای مدام به‌تأخیرافتاده که با کوششی از پادرآورنده دنبال می‌شود، آدم هرگز به مرز آن نمی‌رسد،

حکم‌روایی‌اش ناممکن است. فقط پلیدی است که می‌تواند حدومرزی داشته باشد و به حکم‌روایی مطلقی برسد، باید به آن خدمت کرد تا قلمرو آشکارش را مستقر کند، پس از آن آدم می‌تواند اظهار عقیده کند که نیکی چه مفهومی دارد و فقط پلیدی است که حضور واقعی دارد، سرنگون‌باد اروپا، عقل، افتخار و صلیب. بله باید به مذهب ارباب‌هایم ایمان می‌آوردم، بله، بله، برده بودم، اما اگر من هم خبیث و بدطینت شده‌ام، به‌رغم پاهای دربند و دهان خاموشم، دیگر برده نیستم. آه، این گرما دیوانه‌ام می‌کند، صحرا همه‌جا زیر روشنایی کورکننده و تحمل‌ناپذیر فریاد می‌زند و آن خدایگان مهربانی و ملایمت، فقط نامش هم مرا به طغیان وامی‌دارد و انکارش می‌کنم، چون حالا خوب می‌شناسمش. مسیح در عالم خواب و خیال به‌سر می‌برد و دروغ می‌گفت، زبانش را بریدند تا با گفته‌هایش دیگر دنیا را فریب ندهد، در بدن و حتا سرش، سر بی‌نوایش مثل سر من میخ فرو کردند. در حال حاضر، چه‌قدر آشفته و خسته‌ام، زمین نلرزیده، مطمئنم، آدم دادگری نبوده که به صلیبش کشیده‌اند، حاضر نیستم این موضوع را باور کنم، دادگرانی روی زمین وجود ندارند، بلکه اربابان شیطان‌صفتی هستند که حقیقت انکارناپذیر را همه‌جا حکم‌فرما می‌کنند. بله، فقط این بت است که قدرت دارد، او خدای یگانه‌ی این دنیاست، قانونش نفرت است، سرچشمه‌ی زندگی، آب زلال و خنک، خنک مانند نعنا که زبان را یخ‌زده می‌کند و معده را می‌سوزاند.

پس از آن تغییر کردم، آن‌ها به این موضوع پی بردند، هرگاه به آن‌ها برمی‌خوردم، دست‌شان را می‌بوسیدم، جزو آن‌ها شده بودم، بی‌آن‌که خسته شوم تحسین‌شان می‌کردم، به آن‌ها اعتماد پیدا کرده بودم، امیدوار بودم همان‌گونه که زبانم را بریده بودند، این اعتماد را در من چند برابر کنند و موقعی که فهمیدم قرار است مبلّغ جدیدی بیاید، فهمیدم چه باید بکنم. آن روز هم مانند سایر روزها بود، روزی کورکننده که از مدت‌های دراز پیش ادامه داشت. نزدیک عصر نگهبانی را دیدیم که دوان‌دوان بر فراز لبه‌ی تشت عظیم ظاهر شد و چند ثانیه بعد مرا کشاندند درون بتکده و در را بستند. یکی از آن‌ها در تاریکی مرا روی زمین نگه داشته بود و شمشیرش را که به شکل صلیب بود با حالتی تهدیدآمیز بالای سرم گرفته بود. سکوت مدتی طولانی ادامه یافت تا موقعی که سروصدایی ناشناخته شهر را که به‌طور معمول ساکت و آرام بود پر کرد، صداهایی که مدت زیادی طول کشید تا تمیزشان دهم، چون به زبان مادری‌ام حرف می‌زدند، اما به‌محض این‌که صداها به گوش رسیدند، نوک شمشیر به چشمانم نزدیک شد، نگهبانم به این ترتیب فرمان می‌داد ساکت باشم. دو صدا که هنوز در گوشم پیچیده نزدیک شدند. یکی از آن‌ها می‌گفت چرا جلو این خانه نگهبان گذاشته‌اند، سرکار ستوان، آیا باید درش را از جا کند، دیگری که ستوان بود به خشکی گفت نه و بعد، پس از لحظه‌ای افزود: با ساکنان شهر توافق

شده که پادگانی مرکب از بیست سرباز در این‌جا مستقر کنیم، به این شرط که خارج از شهر باشد و آداب و مقررات این‌ها را رعایت کنند. سرباز خندید، آن‌ها لُنگ انداخته بودند اما افسر نمی‌دانست، درهرحال ساکنان شهر برای اولین بار پذیرفته بودند کسی را برای مداوای بچه‌هاشان بپذیرند و این شخص کشیش ارتشی بود، بعد به وضعیت قلمرو رسیدگی می‌کردند. سرباز گفت اگر سربازها این‌جا نباشند، آن‌ها سر کشیش را خواهند برید. افسر جواب داد: «آه، نه، درهرحال پدر بفور دو روز پیش از استقرار پادگان به این‌جا خواهد رسید.» دیگر چیزی نشنیدم، زیر شمشیر چسبیده به زمین بی‌حرکت مانده بودم، با ناراحتی احساس می‌کردم انگار چرخی پر از سوزن و کارد درونم دارد می‌چرخد. ساکنان شهر دیوانه بودند، دیوانه، شهر را تسلیم قدرت شکست‌ناپذیر سربازها و خدای واقعی کرده بودند و کشیشی را هم که قرار بود بیاید، زبانش را نمی‌بریدند، نیکوکاری گستاخانه‌اش را به‌کار می‌بست بی‌آن‌که آزاری ببیند یا مورد توهین قرار بگیرد. فرمان‌روایی شر به تأخیر می‌افتاد، ولی اتلاف وقت بود، پیروزی خیر ناممکن و خواب و خیالی بیش نبود، آن‌ها بیهوده در برقرارکردن تنها قلمرو ممکن تلاش می‌کردند و من به شمشیری که تهدیدم می‌کرد، یعنی تنها نیرویی که به دنیا حکم می‌راند خیره مانده بودم. آه، ای شر، نیروی زوال‌ناپذیر. صداها در شهر رفته‌رفته خاموش می‌شدند، در سرانجام باز شد و من گرمازده و تلخکام با بُت تنها ماندم، سوگندش دادم ایمان جدیدم را حفظ کند و نیز ارباب‌های واقعی و خدای مستبدم را تا بتوانم به هر قیمتی که شده به ایمان پیشینم خیانت کنم.

«گرما رفته‌رفته فروکش می‌کند، سنگ‌ها دیگر جرق‌جرق نمی‌کنند، حالا می‌توانم از بیغوله‌ام بیرون بروم، صحرا را که از رنگ‌های زرد، سپس اُخرایی و سرانجام کبود پوشیده می‌شود نگاه کنم. آن‌شب منتظر ماندم همه به خواب روند. کلون در را باز کردم و با گام‌هایی مانند همیشه به‌اندازه‌ی فاصله‌ای که طناب بسته شده به پاهایم اجازه می‌داد راه افتادم، کوچه‌ها را می‌شناختم، می‌دانستم تفنگ کهنه را کجا به‌دست بیاورم، همچنین اطلاع داشتم از کدام راه‌های خروجی از شهر مراقبت نمی‌شود و حالا به‌موقع خودم را به این‌جا رسانده‌ام، در ساعتی که شب رفته‌رفته دوروبر ستاره‌ها رنگ می‌بازد و صحرا گسترش بیش‌تری می‌یابد. و حالا به‌نظرم می‌رسد چندین روز است که زیر این صخره‌ها چمباتمه زده‌ام. سریع، سریع، آه کاش هرچه زودتر برسد! تا لحظه‌هایی دیگر به جست‌وجویم خواهند پرداخت، توی همه‌ی جاده‌ها راه خواهند افتاد، نمی‌دانند که به‌خاطر آن‌ها و برای بهتر خدمت‌کردن به آن‌ها گریخته‌ام، پاهایم ضعیفند، مست گرسنگی و نفرت. آه، آن‌جا، در انتهای جاده قامت

دو شتر رفته‌رفته بزرگ‌تر می‌شود، چهار نعل می‌تازند، همراه با سایه‌های کوتاه‌شان، با همان حرکت‌های سرزنده و خیال‌انگیز همیشگی‌شان می‌دوند. بالاخره رسیدند، در تیررس من قرار گرفتند.

«تفنگ را سریع آماده‌ی شلیک می‌کنم. آه ای بت، ای خدای جدیدم در آن بتکده، قدرتت را اکنون به‌کار ببر، تا آزار و توهین چند برابر شود، تا کینه و نفرت، خلل‌ناپذیر بر دنیایی دوزخی حکم‌روا شود، تا شر برای همیشه فرمان براند، قلمروش در شهری از نمک و چهره‌ی سیاه ستمگران فقط به یک شهر محدود شود و بدون هیچ ترحمی همه‌چیز را در اختیار بگیرد. حالا باید به روی ترحم، ناتوانی و نیکوکاری‌اش آتش گشود، به روی هرچه که باعث تأخیر در رسیدن شر می‌شود، با دو شلیک، هردوشان سرنگون می‌شوند، روی زمین می‌افتند و شترها به سوی افق می‌گریزند، جایی که پرندگانی سیاه همچون فواره‌ای به‌سوی هوای ساکن به پرواز درمی‌آیند. می‌خندم، می‌خندم، این یکی در آن جامه‌ی نفرت‌انگیزش به خود می‌پیچد، کمی سرش را بلند می‌کند، مرا می‌بیند، منی که ارباب به بندکشیده‌اش هستم، ارباب قدرتمند، چرا به من لبخند می‌زند، این لبخند را درهم می‌شکنم. این صدای قنداق تفنگ که چهره‌ی خیر را درهم می‌شکند چه لذت‌بخش است، امروز، سرانجام امروز همه‌چیز شروع شد و همه‌جا در پهنه‌ی صحرا، حتا ساعت‌ها فاصله از این‌جا، شغال‌ها، بادی را که نمی‌وزد بو می‌کشند و سپس با شکیبایی به‌سوی جسدی که در انتظارشان است، شروع می‌کنند به دویدن. پیروزی! دست‌هایم را به آسمان که به رقت می‌آید بلند می‌کنم، آه، ای شب‌های اروپا، وطن، کودکی، چرا در این لحظه‌ی پیروزی باید گریه کنم؟

«او تکان خورده است؟ نه، صدا از جای دیگری می‌آید، آن‌ها هستند که از سویی دیگر مانند پرندگان سیاهی که دسته‌جمعی به پرواز درآمده باشند، به‌طرف من می‌آیند، ارباب‌هایم هستند که به من حمله‌ور می‌شوند، می‌گیرندم، آه! آه! بله، بزنیدم، از شهر شکم‌دریده و نعره‌کش‌شان می‌ترسند، از سربازان انتقام‌جویی که من صداشان زده‌ام می‌ترسند، در شهر مقدس چنین باید کرد. حالا از خودتان دفاع کنید، بزنید، ابتدا مرا بزنید، شما حقیقت را در اختیار دارید! ای ارباب‌هایم، آن‌ها سرانجام بر سربازها چیره خواهند شد، بر سخن‌های آسمانی و عشق غلبه خواهند کرد، صحرا را پشت سر خواهند گذاشت، از دریاها عبور خواهند کرد، با سرانداز‌های سیاه‌شان روشنایی اروپا را لبریز خواهند کرد. به شکم و چشم‌ها لگد بزنید، نمک‌شان را و همه‌ی گیاهان‌شان را در قاره خواهند پراکند، همه‌ی جوانان نابود خواهند شد و جمعیت‌های گنگ با پاهای بسته مانند من همراهم در صحرای دنیا، زیر آفتاب بی‌رحم ایمان واقعی راه خواهند افتاد، دیگر تنها نخواهم بود. آه! آسیب! آسیبی که به من می‌رسانند،

خشم‌شان به‌جاست و روی این زین ویژه‌ی جنگجویان که مرا رویش انداخته‌اند، رحم داشته باشید، می‌خندم، این ضربه‌هایی را که مرا به صلیب میخکوب می‌کند دوست دارم.

***

«صحرا چه خاموش است، شب هم اکنون فرا رسیده و من تنهایم، تشنه‌ام. باز هم باید منتظر بمانم، شهر کجاست و این صداهای دوردست از کجا می‌آیند، شاید سربازانند که پیروز شده‌اند، نه، نباید این‌طور بشود، حتا اگر سربازان پیروز شده باشند، چندان بدنهاد نیستند، نخواهند توانست بر آن‌ها حکومت کنند. هنوز خواهند گفت باید بهتر از این باشد، باز هم مانند همیشه میلیون‌ها آدم در گزینش میان خیر و شر سرگردان و بلاتکلیف خواهند ماند. آه، ای بت، چرا مرا رها کردی؟ همه‌چیز به پایان رسید، تشنه‌ام، تنم دارد از هُرم گرما می‌سوزد، شبی تاریک چشم‌هایم را پر می‌کند.

«از این خواب طولانیِ طولانی بیدار می‌شوم، ولی نه، به‌زودی خواهم مرد، سپیده و اولین روشنایی صبحگاهی برای کسان دیگری که زنده‌اند می‌دمد، اما برای من، خورشید سوزان است و مگس‌ها فراوان. بله، حرف بزن، هیچ‌کس این‌جا نیست، آسمان آغوش باز نمی‌کند، نه، نه، خدا با بیابان حرف نمی‌زند، پس این صدایی که می‌گوید: «اگر حاضری در راه تنفر و قدرت بمیری، چه کسی ما را خواهد بخشید» از کجا می‌آید؟ آیا زبان دیگری در من هست، یا همانی که جلو پاهایم نمی‌خواهد بمیرد و مدام تکرار می‌کند: «همت، شهامت، قوت قلب»؟ آه، اگر دوباره گول خورده باشم چی؟ آدم‌ها در گذشته برادرانه با یکدیگر همدل بودند و کمک‌رسان. آه، ای تنهایی، رهایم نکن! حالا این منم، درهم‌کوفته، با دهان خون‌آلود و تو، جادوگری که سربازها مغلوبت کرده‌اند، نمک در آن‌جا می‌سوزاند، تویی ارباب مورد علاقه‌ام! این چهره‌ی نفرت‌بار را ترک کن، حالا نیکوکار و دل‌رحم شو، یکدیگر را گول زده‌ایم، از نو شروع می‌کنیم، شهر را با کرم و بخشش از نو می‌سازیم، می‌خواهم پیش تو برگردم. بله، کمکم کن، همین را می‌خواهم، دستت را به طرفم دراز کن، آن را به من بده...»

مشتی نمک دهان برده‌ی پرحرف را پر می‌کند.

گنگ‌ها

درست در وسط زمستان بودیم، با این همه در شهر که فعالیت‌هایش را شروع کرده بود، روزی آفتابی و درخشان آغاز می‌شد. در انتهای اسکله، آسمان و دریا با نوری یکنواخت درهم می‌آمیختند. با این همه «ایوار» آن‌ها را نمی‌دید. به دشواری در طول بلواری که بر دریا مشرف بود رکاب می‌زد. پای چلاقش روی این یکی رکاب بی‌حرکت بود، همزمان پای دیگرش می‌کوشید بر سنگفرش هنوز نمناک از رطوبت شبانه چیره شود. لاغر و باریک روی زین، سرش را بالا می‌گرفت و می‌کوشید از ریل‌های قدیمی قطار شهری بپرهیزد، با چرخش‌های ناگهانی دسته‌ی دوچرخه، به خودروها که گهگاه از او سبقت می‌گرفتند، راه می‌داد از کنارش بگذرند، با آرنجش کیف کوچکی را که «فرناند» نهارش را در آن گذاشته بود عقب می‌زد و روی پهلویش می‌انداخت. آن‌وقت با تلخکامی به محتویات توی کیف می‌اندیشید. میان دو تکه نان روستایی، به‌جای املت به سبک اسپانیایی که دوست می‌داشت، یا بیفتک توی روغن سرخ‌شده، فقط یک قالب کوچک پنیر بود. راه کارگاه تاکنون این همه به نظرش طولانی نیامده بود. خب داشت پیر هم می‌شد. در چهل‌سالگی اگرچه مانند ساقه‌ی تاک لاغر بود، عضله‌ها آن‌قدرها هم با سرعت گرم نمی‌شدند. موقعی‌که گزارشی ورزشی را درباره‌ی ورزشکاری سی‌ساله می‌خواند که به او می‌گفتند پیش‌کسوت، شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و به فرناند می‌گفت: «اگر او در سی‌سالگی پیش‌کسوت باشد، پس من جزو آن‌هایی هستم که پایم لب گور است.» با این همه می‌دانست روزنامه‌نگاری که آن گزارش را تهیه کرده، چندان دور از حقیقت نرفته. در سی‌سالگی آدم به‌طرز نامحسوسی نفس کم می‌آورد. در چهل‌سالگی البته پایش لب گور نیست، نه، اما دارد دورادور، کمی جلوتر خودش را آماده می‌کند. به همین علت نبود که او از مدت‌ها پیش، هنگام رفتن به کارگاهِ بشکه‌سازی که آن سر شهر بود دیگر به دریا نگاه نمی‌کرد؟ بیست‌ساله که بود از تماشایش سیر نمی‌شد؛ دریا در ساحلش پایان هفته‌ی شادمانه‌ای را به او نوید می‌داد. به‌رغم یا به‌علت لنگ‌بودنش، همیشه شناکردن را دوست داشت. سپس سال‌ها سپری شدند، با فرناند عروسی کرد، اولین پسرشان به‌دنیا آمد و برای تأمین هزینه‌های زندگی مجبور شد روزهای شنبه را هم در بشکه‌سازی کار کند، یکشنبه‌ها هم در خانه‌های

شخصی تعمیرهایی جزئی انجام می‌داد. رفته‌رفته عادت آن روزهایی را که دچار شوروشوق می‌شد از دست داد. آب زلال و ژرف، گرمای خورشید، دخترها، برآوردن نیازهای جسمانی، لذت‌هایی بودند که در جایی که سکونت داشت یافت می‌شدند. و حالا این لذت‌ها و نیز شادمانی همراه با جوانی سپری می‌شدند. ایوار باز هم دریا را دوست داشت، اما فقط در پایان روز، موقعی که آب‌های خلیج کمی تیره می‌شدند. هوای مهتابی خانه‌اش که پس از پایان کار روزانه در آن می‌نشست لذت‌بخش بود، از پیراهن تمیزی که پوشیده بود و فرناند خوب بلد بود آن را اطو بکشد، و گیلاس شرابی که از سردی دور و برش بخار گرفته و جلو رو داشت، خشنود بود. شب فرا می‌رسید، طراوت زودگذری در آسمان پدیدار می‌شد. همسایه‌هایی که با ایوار گپ می‌زدند، به‌طور ناگهانی صداشان را پایین می‌آوردند. آن‌وقت نمی‌دانست خوشبخت است یا دلش می‌خواهد گریه کند. دست‌کم در چنین لحظه‌هایی با همه‌چیز سر توافق داشت، کاری جز منتظرماندن نداشت، منتظرماندنی دلچسب، بی‌آن‌که بداند چرا.

صبح‌هایی که سرکار می‌رفت، برعکس دوست نداشت دریا را که همواره در وعده‌گاه حاضر بود تماشا کند، فقط عصرها از دیدن آن خوشش می‌آمد. آن روز صبح با سری به زیر افکنده، سنگین‌تر از عادتی که داشت و با دلی گرفته سرکار می‌رفت. شب پیش که از گردهم‌آیی برگشته و اعلام کرده بود کار در کارگاه از سر گرفته می‌شود، فرناند با خوشحالی پرسیده بود: «صاحب کارگاه اضافه‌حقوق هم به او خواهد داد؟» صاحب کارگاه کوچک‌ترین اضافه‌حقوقی نخواهد داد، اعتصاب با شکست روبه‌رو شده بود. نقشه‌شان را خوب به مورد اجرا نگذاشته بودند، این را همگی قبول داشتند. اعتصابی از سر خشم و سندیکا هم حق داشته بود کوتاه بیاید. ده پانزده‌تایی کارگر که بیش‌تر نبودند و نیرویی به‌شمار نمی‌آمدند. سندیکا ناچار شده بود بشکه‌سازی‌های دیگر را هم که با آن‌ها همکاری نکرده بودند، درنظر بگیرد. به آن‌ها هم زیاد ایراد نمی‌شد گرفت. بشکه‌سازی که حالا با ساختن قایق‌ها و کامیون‌های مخزن‌دار مورد تهدید بود، وضع مناسبی نداشت. ساخت بشکه و چلیک رفته‌رفته رو به کاهش می‌رفت به‌ویژه که بشکه‌های بزرگ قدیمی را تعمیر می‌کردند و به‌کار می‌گرفتند. کارفرماها می‌دیدند کسب‌وکارشان در معرض خطر است، این موضوع حقیقت داشت، ولی درعین‌حال می‌خواستند از کارشان سودی هم نصیب‌شان شود؛ آسان‌ترین راهش این بود که به‌رغم افزایش هزینه‌های زندگی، حقوق کارگران را ثابت نگه دارند. بشکه‌سازها وقتی این رشته از کار داشت رو به نابودی می‌رفت، چه کار دیگری می‌توانستند بکنند؟ آدم هم وقتی کاری را یاد گرفت و سال‌ها انجام داد، نمی‌تواند دنبال یادگرفتن کار دیگری برود؛ چنین اقدامی دشوار بود و نیاز به سال‌ها کارآموزی داشت. بشکه‌سازان ماهری که

به چوب‌ها انحنا می‌دهند، با تسمه‌های فلزی گداخته آن‌ها را به‌هم می‌فشرند آن‌گونه که بدون به‌کاربردن الیاف کنفی درزی میان‌شان نماند، این روزها کمیابند. ایوار این را می‌دانست و از این بابت به خود می‌بالید. تغییر شغل‌دادن کاری نداشت، اما چشم‌پوشیدن از کاری که آدم به‌خوبی بلد است و در آن تجربه و مهارت دارد، دشوار است. مهارت‌داشتن اما بدون شغل برای به‌کاربستن آن، دست‌وپای آدم را به چوب می‌بندد، پس باید کوتاه آمد. اما کوتاه‌آمدن و تسلیم‌شدن هم کار آسانی نیست. دهان‌بسته‌ماندن، اعتراض نکردن و هر روز صبح همان راه را طی‌کردن با خستگی‌ای که روزبه‌روز افزایش می‌یابد و آخر هفته دستمزدی را که کارفرما دلش می‌خواهد دریافت کردن، دستمزدی که هر روز که می‌گذرد کم‌تر کفاف هزینه‌ها را می‌دهد، از همه‌ای این‌ها سخت‌تر است.

به همین دلیل کارگرها از کوره دررفتند، دو سه نفری میان‌شان دودل بودند، اما پس از اولین بحث‌ها و گفت‌وشنودها با صاحب کارگاه، آن‌ها را هم خشمگین کرد. کارفرما با لحنی خشک گفته بود هرطور میل‌شان است، با همین شرایط می‌خواهند بمانند و به کار ادامه دهند، نمی‌خواهند بروند. این‌طوری حرف‌زدن برخورنده بود، تحقیرآمیز. یکی از کارگرها به‌نام اسپوزیتو گفته بود: «کارفرما چی فکر می‌کند، یعنی باید شلوارمان را هم برایش پایین بکشیم؟» اما از این‌ها گذشته کارفرما آدم ابلهی نبود. کارگاه را از پدرش به ارث برده و در آن بزرگ شده بود و از سال‌ها پیش کم‌وبیش همه‌ی کارگرها را می‌شناخت. گهگاه به خوردن غذای مختصری در کارگاه دعوت‌شان می‌کرد. سرخ‌کردن ماهی ساردین یا سوسیس روی آتش کوره‌ها و تعارف‌کردن پیاله‌ای شراب در کنارش، اقدام محبت‌آمیزی بود. به مناسبت سال نو پنج بطری شراب مرغوب به هریک از کارگرها عیدی می‌داد و بیش‌تر وقت‌ها، هنگامی که یکی از آن‌ها بیمار می‌شد، یا جشن عروسی و یا مراسم تعمید داشت، هدیه نقدی می‌شد. به مناسبت تولد دخترش، به همه‌ی کارگرها بسته‌های نقل داده بود. دو سه بار ایوار را برای شرکت در شکار در ملک شخصی‌اش دعوت کرده بود. بی‌شک کارگرانش را دوست داشت و بیش‌تر وقت‌ها یادآور می‌شد که پدرش هم این کار را ابتدا مانند آن‌ها به‌عنوان کارآموز شروع کرده بود. اما خودش هرگز سری به خانه‌ی کارگرها نزده و به وضعیت زندگی‌شان توجهی نکرده بود. فقط در فکر خودش بود و جز خودش کس دیگری را نمی‌شناخت، حالا هم گفته بود هرطور میل‌شان است، با همین شرایط ادامه بدهند یا بروند. به عبارت دیگر میانه‌اش با آن‌ها شکرآب شده بود. اما می‌توانست چنین چیزی را به خودش اجازه بدهد.

روی دست سندیکا بلند شده و کارگاه را تعطیل کرده بود. به کارگرها گفته بود: «با دست به اعتصاب‌زدن بیهوده خودتان را خسته نکنید،

بسته‌ماندن کارگاه به نفع من است. این حرف درست نبود ولی اوضاع را هم تغییر نداده بود، چون بی‌رودربایستی توی روی کارگرها گفته بود از روی خیرخواهی و برای کمک به آن‌ها به کار ادامه می‌دهد. اسپوزیتو از خشم منفجر شده و به او گفته بود آدم نیست. کارفرما هم جوش آورده و کم مانده بود با هم دست به یقه شوند، ولی دیگران جلوشان را گرفتند و از هم جداشان کردند. همزمان کارگران تحت تأثیر قرار گرفتند. بیست روز اعتصاب، زن‌ها غمگین توی خانه، دو یا سه نفرشان دلسرد و روحیه‌باخته و آخرسر، سندیکا رأی به از سرگرفتن کار داد، با این قول که داوری در این مورد ادامه یابد و حقوق روزهایی را که در اعتصاب بوده‌اند با اضافه‌کار جبران کنند. کارگران کار را از سر گرفتند، البته با نارضایتی و گفتند این موضوع مفهومش این نیست که به توافق رسیده‌اند، باید در این‌باره بیش‌تر مطالعه و بررسی شود. اما امروز صبح ایوار با خستگی‌ای که به سنگینی شکست شباهت داشت و تکه‌پنیری به جای گوشت لای نان، جای امیدی برایش باقی نمی‌ماند. اگرچه خورشید درخشنده بود و آسمان صاف، اما دریا هیچ نویدی نمی‌داد. ایوار با پای سالمش به رکاب فشار می‌آورد و با هر گردش آن احساس می‌کرد کمی پیرتر می‌شود. دیگر نمی‌توانست به کارگاه، به رفقا و به کارفرما که طبعا به او برخواهد خورد فکر کند و دلش کمی بیش‌تر نگیرد. فرناند نگران شده بود: «چی می‌خواهید به او بگویید؟» ایوار گفته بود هیچی، بعد سری تکان داده و سوار دوچرخه‌اش شده بود. دندان‌هایش را به‌هم می‌فشرد. چهره‌ی کوچک، آفتاب‌سوخته و چین و چروک‌افتاده‌اش، با خطوطی ظریف گرفته بود. «همین‌قدر که کار می‌کنم کافی است.» اکنون داشت پا می‌زد و دندان‌هایش با خشمی خشک و غمگینانه که حتا آسمان را هم تیره‌وتار می‌کرد، همچنان به هم فشرده مانده بودند.

بلوار و دریا را ترک کرد و وارد کوچه‌های نمناک و قدیمی محله‌ی اسپانیایی‌ها شد. در این کوچه‌ها، جز انبارها، گاراژها، و محل‌هایی برای نگه‌داری آهن‌قراضه‌ها چیزی دیده نمی‌شد و کارگاه هم در یکی از آن‌ها قرار داشت: گونه‌ای ساختمان انبارمانند، با دیوارهایی تا نیمه‌آجری، بعد تا سقف شیشه‌ای و سقف شیب‌دار از آهن زنگ‌زن شیاردار. این کارگاه رو به بشکه‌سازی سابق داشت، حیاطی قدیمی سقف‌دار که موقع بسط پیداکردن شرکت رها شده و اکنون انباری شده بود برای ماشین‌آلات قدیمی و چلیک‌های کهنه. آن سوی این حیاط، با راهرویی دارای سقف سفالین، باریکه‌راهی بود که به باغ صاحب کارگاه می‌رفت و در انتهایش ساختمان محل سکونتش بنا شده بود. ساختمان بزرگ و زشت بود، اما به‌خاطر ساقه‌های تاک و پیچ‌های امین‌الدوله‌ای که پله‌های بیرونی‌اش را پوشانده بودند، زیاد تو ذوق نمی‌زد.

ایوار به محض رسیدن دید درهای کارگاه بسته‌اند، تعدادی از کارگرها ساکت جلو درهای بسته ایستاده بودند. از موقعی که این‌جا کار می‌کرد، اولین بار بود که می‌دید موقع رسیدن درها بسته مانده‌اند. صاحب کارگاه خواسته بود ضرب شستی نشان بدهد. ایوار رفت به سمت چپ و دوچرخه‌اش را توی محل سرپوشیده‌ای که کنار کارگاه بود گذاشت و برگشت به‌طرف در. از دور اسپوزیتو را که مردی بلندقد، سبزه‌رو و پرپشم و پیل بود و توی کارگاه کنار او کار می‌کرد تشخیص داد و نیز مارکو را که نماینده‌ی سندیکا بود، سعید را، تنها عربی که آن‌جا کار می‌کرد و بعد همه‌ی آن‌های دیگر را که خاموش آمدنش را تماشا می‌کردند. اما پیش از این‌که به آن‌ها برسد، دید همگی به درهای کارگاه رو کردند که نیمه‌باز شده بود. بالستر که سرکارگر بود در آستانه‌ی در ظاهر شد، یکی از درهای سنگین را گشود، بعد به کارگرها پشت کرد و در را به‌کندی روی ریل آهنی‌اش عقب راند.

بالستر که از همه سالخورده‌تر و قدیمی‌تر بود، با اعتصاب موافق نبود، اما ازموقعی‌که اسپوزیتو به او گفته بود از منافع صاحب کار حمایت می‌کند، ساکت مانده بود. حالا هم با قد کوتاه و شانه‌های پهن، بلوز تریکوی سرمه‌ای‌رنگی به تن، با پاهای برهنه (با سعید تنها کسانی بودند که پابرهنه کار می‌کردند) کنار در ایستاده و با چشمان چنان روشنش که در صورت آفتاب‌سوخته‌اش بی‌رنگ به‌نظر می‌رسیدند، دهانی غمگین زیر سبیل بلند و پایین‌افتاده، یک‌یک آن‌ها را نگاه می‌کرد که می‌رفتند توی کارگاه. کارگرها ساکت بودند، از این ورود مغلوبانه احساس سرشکستگی می‌کردند و از سکوت‌شان هم خشمگین بودند، اما هرقدر این سکوت ادامه می‌یافت، کم‌تر قادر به شکستنش می‌شدند. بی‌آن‌که حرفی بزنند، از کنار بالستر می‌گذشتند و می‌دانستند بنا به دستوری که دریافت کرده می‌گذارد این‌گونه وارد کارگاه شوند و قیافه‌ی گرفته و اندوهگینش به آن‌ها می‌فهماند چه فکری در سر دارد. ایوار به بالستر که دوستش داشت نگاهی کرد و بی‌آن‌که چیزی بگوید سری تکان داد.

حالا همگی در رختکن کوچک کنار در ورودی بودند: جارختی‌هایی بدون در که با تخته‌هایی از چوب سفید از هم جدا شده بودند و در هر طرف قفسه‌ی کوچکی نصب شده بود که درش قفل می‌شد. آخرین جارختی از محل ورود به رختکن، چسبیده به دیوار کارگاه را تبدیل به اتاقکی برای دوش‌گرفتن کرده بودند. کف آن هم سوراخی بود برای خروج آب. در مرکز کارگاه بنا به محل‌های کار، بشکه‌های ساخته‌شده‌ی بزرگی دیده می‌شدند، اما تسمه‌های فلزی دورشان شل بود و منتظر شعله‌های کوره‌ها بودند تا سفت شوند. شبیه نیمکت‌های چوبی بودند با فاصله‌های دراز میان الوارها، بعضی‌ها هم هنوز کف نداشتند، کف چوبی گردی که باید به کمک رنده‌های بزرگ برای‌شان می‌تراشیدند و جفت و جورشان می‌کردند، به‌جز این‌ها کوره‌هایی هم

بودند که هنوز روشن نشده بودند. کنار دیوار، طرف چپ، نزدیک در ورودی، کارگاه نجاری بود و روی زمین تخته‌هایی خم برداشته ریخته بودند، منتظر رنده‌شدن. کنار دیوار سمت راست، با فاصله‌ی کمی از رختکن، دو اره‌ی مکانیکی بزرگ، خوب روغن‌کاری‌شده و براق، نیرومند و خاموش نصب شده بودند.

از خیلی وقت پیش سالن کارگاه، برای تعداد کمی کارگر که در حال حاضر مشغول به کار بودند، خیلی بزرگ شده بود. این بزرگ‌بودن در گرمای تابستان مزیتی به‌شمار می‌رفت و در زمستان اسباب زحمت. اما امروز، در این فضای پهناور، کارهای ناتمام، بشکه‌های گوشه و کنارها افتاده، تسمه‌های گردی پایین تخته‌های خمیده‌ای که در قسمت بالا از هم باز بودند، درشت و زمخت مانند گل‌های چوبی، غبار خاک‌اره‌ها که به‌صورت ورقه‌ای روی بشکه‌ها، جعبه‌های ابزارها و ماشین‌ها نشسته بود، حالت رهاشدگی و تعطیل‌شدن کارگاه را نشان می‌دادند. کارگرها که اکنون تریکوهای کهنه و شلوارهای رنگ‌ورورفته و وصله‌دارشان را پوشیده بودند، با دودلی همه‌ی این‌ها را نگاه می‌کردند. بالستر که وراندازشان می‌کرد گفت: «خب، شروع می‌کنید؟» یک به یک بی‌آن‌که حرفی بزنند به محل‌های کارشان رفتند. بالستر به یکایک‌شان سرمی‌زد و کاری را که باید شروع می‌کردند یا به پایان می‌رساندند، در چند کلمه به آن‌ها یادآور می‌شد. هیچ کس پاسخی نمی‌داد. به‌زودی صدای اولین چکش که تسمه‌ی فلزی را دور قسمت خمیده‌ی چوب‌ها فرو می‌برد، بلند شد. رنده‌ای هنگام کشیده‌شدن روی بخش گره‌دار چوب به ناله درآمد و از تیغه‌های یکی از اره‌های مکانیکی هم که اسپوزیتو به‌کار انداخته بود، صدای بلندی برخاست. سعید بنا به درخواست کارگرها چوب‌های خمیده را برای‌شان می‌برد و یا آتش اجاق‌ها را روشن می‌کرد تا بشکه‌ها را رویش بگذارند و چوب‌ها بر اثر حرارت متورم شوند و به تسمه‌های فلزی دورشان بچسبند. موقعی هم که کسی کاری از او نمی‌خواست، به کارگاه آهنگری می‌رفت و تسمه‌های فلزی را به کمک چکش به‌صورت حلقه درمی‌آورد. بوی چوب‌های خمیده‌ی نیم‌سوخته فضای کارگاه را پر می‌کرد. ایوار که تخته‌های بریده‌شده توسط اسپوزیتو را رنده می‌کرد، به‌زودی بوی قدیمی چوب را در بینی‌اش حس کرد و کمی دلش گرفت. همگی ساکت کار می‌کردند، اما گرمایی و جنب‌وجوشی رفته‌رفته فضای کارگاه را پر می‌کرد. از دیواره‌های شیشه‌ای بزرگ، نوری شاداب درون کارگاه می‌تابید و روشنش می‌کرد. دود برخاسته از روی اجاق‌ها در فضای طلایی‌رنگ از تابش خورشید شکوفا می‌شد؛ ایوار حتا شنید زنجره‌ای نزدیک او دارد جیرجیر می‌کند.

در این لحظه دری که به‌طرف سالن قدیمی بشکه‌سازی می‌رفت باز شد و آقای لاسال در آستانه‌ی آن ظاهر شد. لاغر و سبزه‌رو بود و تازه سی‌سالگی را پشت سر گذاشته بود. پیراهن سفیدی به‌تن داشت با کت و شلواری از پارچه‌ی گاباردین کرم‌رنگ که یقه‌اش خیلی باز بود. آرام و آسوده‌خاطر

به‌نظر می‌آمد. به‌رغم صورت استخوانی‌اش که انگار با کارد آن را تراشیده بودند، مانند بسیاری از آدم‌هایی که ورزش حرکت‌هاشان را نرم و آزادانه کرده، دوست‌داشتنی به‌نظر می‌آمد. با این همه، هنگام عبور از در، کمی سرگشته و دودل به‌نظر می‌رسید. سلام‌کردنش کم‌صداتر از معمول بود؛ به‌هرحال هیچ‌کس جوابش را نداد. صدای کوبش چکش‌ها کمی دچار تردید شد، هماهنگی‌شان را اندکی از دست دادند و بعد دوباره با شدت بیش‌تری از سر گرفته شدند. آقای لاسال چند قدم تردیدآمیز دیگر برداشت و بعد رفت به‌طرف والری که فقط از یک سال پیش در آن‌جا کار می‌کرد. والری نزدیک اره‌ی مکانیکی، در چندقدمی ایوار، داشت ته بشکه‌ای را جا می‌انداخت و کارفرما تماشایش می‌کرد. والری بی‌آن‌که حرفی بزند به کارش ادامه می‌داد. آقای لاسال گفت: «خب، پسرم، حالت خوب است؟» مرد جوان ناگهان در کاری که انجام می‌داد حالت ناشیانه‌ای پیدا کرد. نگاهی به اسپوزیتو انداخت که دسته‌ای چوب‌های اره‌شده را روی بازوان بلندش گذاشته و داشت برای ایوار می‌برد. اسپوزیتو هم ضمن ادامه‌دادن به کارش او را نگاه می‌کرد و والری بی‌آن‌که جواب ارباب را بدهد سرش را توی بشکه‌ای که رویش کار می‌کرد فرو برد. لاسال کمی منفعل، لحظه‌ای جلو مرد جوان بی‌حرکت ماند، بعد شانه‌هایش را بالا انداخت و رفت پیش مارکو. مارکو انگار اسب سوار شده باشد، روی بشکه نشسته بود، پاهایش را دو طرف انداخته و با ضربه‌های کوچک و دقیق داشت لبه‌های ته بشکه را می‌تراشید. لاسال با لحنی خشک‌تر گفت: «روز به‌خیر، مارکو». مارکو جوابش را نداد و بیش‌تر در کارش دقیق شد تا لبه‌ی چوب‌ها را بیش از اندازه نتراشد. لاسال این‌بار با صدای بلند رو کرد به طرف بقیه‌ی کارگرها و گفت: «معلوم هست چه‌تان است؟ با هم به توافق نرسیدیم، قبول. ولی این موضوع مانع از آن نیست که با هم کار نکنیم. در این صورت این رفتار چه معنی دارد؟» مارکو از روی بشکه برخاست، با کف دست دایره‌وار دوروبر انتهای بشکه را بررسی کرد، پلک‌های خسته‌اش را با قیافه‌ای کاملاً خشنود کمی چین انداخت و همچنان خاموش رفت به‌طرف کارگر دیگری که داشت قطعات بشکه‌ای را سوار می‌کرد. در سراسر کارگاه جز صدای ضربه‌های چکش‌ها و اره‌ی مکانیکی صدای دیگری شنیده نمی‌شد. لاسال گفت: «باشد، موقعی‌که اخم و ترشرویی‌تان تمام شد توسط بالستر به من خبر بدهید.» سپس با گام‌های آرام از کارگاه بیرون رفت.

کم‌وبیش بی‌درنگ پس از بیرون‌رفتن لاسال، زنگی بلندتر از سروصداهای توی کارگاه دوبار به‌صدا درآمد. بالستر که نشسته بود تا سیگاری برای خودش بپیچد، به سنگینی از جا برخاست و رفت به‌طرف درِ انتهای سالن. پس از رفتن او چکش‌ها نرم‌تر کوبیده شدند؛ حتا یکی از کارگرها موقعی‌که بالستر برگشت، از چکش‌زدن دست کشید. بالستر از همان دم در گفت: «ارباب، مارکو و ایوار را می‌خواهد ببیند.» اولین حرکت ایوار این بود که

برود دست‌هایش را بشوید، اما مارکو سر راه، دستش را گرفت، او را از رفتن بازداشت و لنگ‌لنگان دنبال خودش کشاند.
بیرون، توی حیاط هوا چنان تازه و روشنایی چنان درخشان بود که ایوار آن را روی صورت و بازوان برهنه‌اش حس کرد. از پله‌های بیرونی که پیچ امین‌الدوله آن را در خود پوشانده و چندتا از گل‌هایش هم باز شده بودند، بالا رفتند. هنگامی که داشتند از راهرویی که چند دانشنامه‌ی قاب‌شده به دیوارهایش نصب شده بودند می‌گذشتند، صدای گریه‌ی بچه‌ای و صدای آقای لاسال را شنیدند که می‌گفت: «می‌توانی پس از ناهار او را بخوابانی و اگر حالش بهتر نشد، دکتر را خبر کن.»
سپس سروکله‌ی ارباب توی راهرو پیدا شد و آن‌ها را به درون دفتر کاری که پیش از آن هم با آن آشنایی داشتند راهنمایی کرد. مبل‌ها سبک روستایی ساختگی داشتند، روی دیوارها هم چند جایزه‌ی ورزشی. آقای لاسال پشت میزش نشست و به آن‌ها هم گفت: «بنشینید». اما آن‌ها همان‌طور ایستاده ماندند. بعد اضافه کرد: «علت این‌که شما را احضار کردم به این خاطر بود که تو مارکو، نماینده‌ی سندیکا هستی و تو ایوار پس از بالستر پرسابقه‌ترین کارگرم. قصد ندارم بحث‌هایی را که حالا به پایان رسیده‌اند از سر بگیرم. به‌هیچ‌وجه نمی‌توانم آن‌چه را مطالبه می‌کردید به شما بدهم. قضیه خاتمه یافته و ما به توافق رسیدیم که کار از سر گرفته شود. می‌بینم از من دلگیر هستید و از این موضوع سخت ناراحتم، این را که می‌گویم واقعا احساس می‌کنم. فقط می‌خواهم اضافه کنم: کاری را که امروز نمی‌توانم انجام دهم، شاید موقعی که اوضاع و احوال روبه‌راه شد بتوانم بکنم. و اگر از دستم برآید، پیش از این که شما از من بخواهید انجامش خواهم داد. تا آن موقع سعی کنیم با یکدیگر همکاری داشته باشیم.» ساکت شد، به‌نظر می‌آمد دارد فکر می‌کند. بعد چشمانش را به آن‌ها دوخت و پرسید: «نظرتان چیست؟» مارکو بیرون را نگاه می‌کرد، ایوار با دندان‌های به‌هم‌فشرده می‌خواست چیزی بگوید، ولی نمی‌توانست. لاسال دوباره گفت: «گوش کنید، در حال حاضر همگی‌تان دلخور هستید. این حالت رفع می‌شود، اما موقعی که سر عقل آمدید، فراموش نکنید الان چی به شما گفتم.» از جا برخاست، آمد به‌طرف مارکو، دستش را به‌طرف او دراز کرد و گفت: «چاو!» مارکو ناگهان رنگش پرید، صورت دلپذیرش حالتی خشونت‌آمیز به خود گرفت و برای یک لحظه بدجنس شد. سپس نیم‌چرخی زد و از دفتر بیرون رفت. لاسال هم رنگش پرید و بی‌آن‌که بخواهد با ایوار دست بدهد، نگاهی به او کرد، بعد فریاد زد: «برو پی کارت».
موقعی که آن‌دو به کارگاه برگشتند، کارگرها داشتند ناهار می‌خوردند. بالستر رفته بود بیرون. مارکو فقط گفت: «حرف‌های صدتا یک قاز» بعد رفت به محل کارش. اسپوزیتو از گاززدن به نانش دست کشید تا بپرسد چه جوابی داده‌اند. ایوار گفت هیچ جوابی نداده‌اند. بعد رفت سراغ کیفش و

آمد روی نیمکتی که کار می‌کرد نشست. تازه شروع به خوردن کرده بود که دید سعید کمی دورتر از او روی زمین به پشت دراز کشیده و به دیواره‌ی شیشه‌ای که از آسمانی اکنون کم‌تر درخشان به‌رنگ آبی درآمده زل زده است. از او پرسید ناهارش را خورده است. سعید جواب داد انجیرهایش را خورده. ایوار از خوردن دست کشید. ناراحتی‌ای که پس از شنیدن حرف‌های لاسال به او دست داده بود، ناگهان رفع شده و جایش را به گرمای دلچسبی داده بود. نانش را نصف کرد و در برابر امتناع سعید از گرفتن آن، گفت اوضاع هفته‌ی آینده بهتر خواهد شد. سپس افزود: «آن‌وقت نوبت تو خواهد بود که مهمانم کنی.» سعید لبخند زد. اکنون داشت به نیمه‌ی ساندویچی که ایوار به او داده بود گاز می‌زد، اما خیلی به ملایمت، مانند آدمی که گرسنه نیست.

اسپوزیتو قابلمه‌ی کهنه‌ای را برداشت، با تراشه‌ها و خرده‌چوب‌ها آتشی افروخت. قهوه‌ای را که توی یک بطری با خودش آورده بود، توی آن ریخت تا گرم شود. گفت این هدیه‌ای است که بقالی محل‌شان وقتی فهمیده اعتصاب‌شان با شکست روبه‌رو شده، به او داده. شیشه‌ی کوچکی که پیش از آن خردل تویش بود، دست به‌دست گشت. هر که می‌نوشید، اسپوزیتو دوباره شیشه را با قهوه که قبلاً شیرین شده بود پر می‌کرد. سعید قهوه را با لذت بیش‌تری از تکه‌ساندویچی که خورده بود سر کشید. اسپوزیتو از خود قابلمه که هنوز داغ بود خورد و در حال نوشیدن لب‌هایش را به هم می‌زد و ناسزاهایی هم می‌گفت. در این لحظه بالستر وارد کارگاه شد تا از سرگرفتن کار را اعلام کند.

طی مدتی که بلند می‌شدند و ظرف‌ها و کاغذها را جمع می‌کردند و در کیف‌هاشان می‌گذاشتند، بالستر آمد میان آن‌ها وناگهان گفت این ماجرا برای همه ناخوشایند بوده است، برای خودش هم همین‌طور، اما این دلیل نمی‌شود مثل بچه‌ها رفتار کنند و حالت قهرآمیز هم به‌خودگرفتن فایده‌ای ندارد. اسپوزیتو قابلمه به‌دست به‌طرف او برگشت؛ چهره‌ی پت و پهنش ناگهان به‌شدت سرخ شد. ایوار می‌دانست او چه خواهد گفت و همه هم مثل او فکر می‌کنند، آن‌ها قهر نکرده‌اند، بلکه دهان‌شان را بسته‌اند چون به آن‌ها گفته شده بود شرایط همین است که هست می‌خواهند بمانند و می‌خواهند بروند و خشم و ناتوانی گاه چنان آدم را آزار می‌دهد که حتا نمی‌تواند فریاد بزند. آن‌ها آدم بودند، همین و بس و نمی‌خواستند دروغی لبخند بزنند یا قیافه بگیرند. اما اسپوزیتو هیچ‌یک از این حرف‌ها را نزد، قیافه‌ی گرفته‌اش سرانجام از هم باز شد و طی مدتی که بقیه سرکارهاشان می‌رفتند، به ملایمت دستی به شانه‌ی بالستر زد. دوباره چکش‌ها به‌کار افتادند، کارگاه پر شد از سروصداهای همیشگی و آشنا، از

رایحه‌ی سوختن تراشه‌های چوب و لباس‌های کهنه‌ی خیس از عرق. اره‌ی بزرگ می‌غرید و چوب تازه‌ای را که اسپوزیتو به‌کندی جلو آن می‌لغزاند می‌برید. خاک‌اره‌های نمناک مثل رویه‌ی خردشده‌ی نان دست‌های بزرگ پرمویش را می‌پوشاندند. دو طرف چوب را محکم گرفته بود و اره غرش‌کنان از میانش می‌گذشت و آن را به دونیم می‌کرد. وقتی چوب بریده می‌شد دیگر جز صدای موتور، صدای دیگری به گوش نمی‌رسید.

ایوار هم‌اکنون احساس می‌کرد به‌علت خم‌شدن روی رنده‌ی بزرگ پشتش درد گرفته است. به‌طور معمول خستگی اواخر کار به‌سراغش می‌آمد. آشکار بود که بدنش طی این هفته‌های بیکاری حالت نرمشش را از دست داده است. اما او فکر می‌کرد بالارفتن سن و کار دستی به‌ویژه موقعی که دقیق باشد، در این زود خسته‌شدن بی‌تأثیر نیست. این کوفتگی پیرشدنش را هم به او اعلام می‌کرد. جایی که ماهیچه‌ها باید به کار بیفتند، فعالیت دشوار می‌شود و مقدمه‌ای است برای مردن، همچنین شب‌هایی که روزش با فعالیت شدید همراه بوده خواب چنان عمیق می‌شود که به مرگ شباهت پیدا می‌کند. پسرش می‌خواست آموزگار شود، حق هم با او بود، آن‌هایی که درباره‌ی کارِ دستی سخن می‌راندند، نمی‌دانستند درباره‌ی چی دارند حرف می‌زنند.

موقعی‌که ایوار قد راست کرد تا نفسی تازه کند و این افکار ناراحت‌کننده را از خود براند، زنگ دوباره به‌صدا درآمد. صدایش چنان سماجت‌آمیز بود، قطع‌شدن‌هایش کوتاه و از سرگرفتن‌هایش چنان آمرانه که کارگرها دست از کار کشیدند. بالستر حیرت‌زده به صدای زنگ گوش می‌داد، سرانجام تصمیم گرفت و به کندی به‌طرف در رفت. چند لحظه‌ای از رفتنش گذشته بود که سرانجام صدای زنگ قطع شد. همه کارشان را از سر گرفتند. در دوباره به‌شدت باز شد و بالستر دوید به‌طرف رختکن، موقعی‌که بیرون آمد، صندل‌هایش به پایش بودند و داشت کتش را می‌پوشید، از جلو ایوار که می‌گذشت گفت: «بچه حالش خوب نیست و دارم می‌روم دنبال ژرمن»، سپس دوید به‌طرف در خروجی. دکتر ژرمن مأمور رسیدگی به وضع سلامتی کارگران و مسایل بهداشتی کارگاه بود؛ در حومه زندگی می‌کرد.

ایوار خبر را بدون تعبیر و تفسیری برای دیگران گفت. همگی دورش جمع شده بودند و قیافه‌های ناراحتی داشتند. حالا فقط صدای موتور اره‌مکانیکی که کار می‌کرد شنیده می‌شد. یکی از آن‌ها گفت: «شاید وخیم نباشد»، همگی برگشتند سر جاهاشان و کارگاه دوباره از سروصدا پر شد، ولی به‌کندی کار می‌کردند، انگار منتظر حادثه‌ای بودند.

یک ربع ساعت بعد، بالستر برگشت، کتش را توی رختکن گذاشت و بی‌آن‌که حرفی بزند به‌طرف در کوچک رفت. از روشنایی روز روی دیوارهای شیشه‌ای

رفته‌رفته کاسته می‌شد. کمی بعد، در فاصله‌ای که اره دیگر چوبی نمی‌برید، صدای آژیر آمبولانسی، ابتدا از دور، سپس از نزدیک به گوش رسید و بعد خاموش شد. لحظه‌ای بعد بالستر برگشت توی کارگاه و همه دورش جمع شدند. اسپوزیتو موتور اره را خاموش کرد. بالستر گفت موقعی که لباس‌های بچه را در اتاقش می‌کندند، ناگهان مثل صاعقه‌زده‌ها بی‌حرکت افتاده بود. مارکو گفت: «آه، چه بد!» بالستر سری تکان داد و اشاره‌ای مبهم به کارگاه کرد، اما قیافه‌اش آشفته و درهم‌ریخته بود. صدای آژیر آمبولانس دوباره بلند شد. همگی توی کارگاه خاموش مانده بودند، در روشنایی زردرنگی که از دیواره‌های شیشه‌ای به درون می‌تابید، دست‌های زمخت‌شان کنار شلوارهای پوشیده از خاک‌اره‌شان، بی‌حرکت مانده بودند.

بقیه‌ی بعدازظهر به‌کندی گذشت. ایوار جز خستگی بدنش و گرفتگی قلبش احساس دیگری نداشت. می‌خواست حرف بزند ولی چیزی برای گفتن نداشت و دیگران هم همچنین. روی چهره‌های گرفته‌شان حالت غم‌زدگی و گونه‌ای سماجت خوانده می‌شد. گاهی واژه‌ی مصیبت در ذهن ایوار جان می‌گرفت، اما خیلی زود مانند حباب هوا می‌ترکید و از بین می‌رفت. دلش می‌خواست به خانه‌اش برگردد و روی مهتابی کنار زن و پسرش بنشیند. همان موقع هم بالستر تعطیل‌شدن کارگاه را اعلام کرد. ماشین‌ها از کار افتادند. کارگرها بدون هیچ شتابی مشغول خاموش‌کردن اجاق‌ها و جمع‌آوری ابزارها و گذاشتن سر جاهاشان شدند. سپس یک‌به‌یک به رختکن رفتند. سعید آخر از همه باید می‌رفت. او مأمور تمیزکردن محل‌های کار و شستن کف پرگردوغبار کارگاه بود. موقعی که ایوار وارد رخت‌کن شد، اسپوزیتو با هیکل بزرگ و پرمویش زیر دوش بود و ضمن باسروصدا صابون‌زدن به سروبدنش پشتش را به آن‌ها کرده بود. به‌طور معمول او را به علت خجالتی‌بودنش دست می‌انداختند، به‌راستی این خرس بزرگ شرم داشت جاهای خصوصی بدنش را در معرض دید دیگران قرار دهد. اما آن روز هیچ‌کس به این موضوع توجهی نکرد. اسپوزیتو عقب‌عقب از زیر دوش بیرون آمد و حوله‌ی بزرگی را مانند لُنگ دور بدنش پیچید و آخر از همه مارکو بود که دوش گرفت و داشت محکم به بدنش صابون می‌زد و دست می‌کشید که در بزرگ کارگاه روی چرخ‌های فولادی‌اش عقب رفت و لاسال آمد تو.

مانند اولین دیدارش در آن روز لباس پوشیده بود، اما موهایش اندکی به‌هم ریخته بودند. در آستانه‌ی در ایستاد، نگاهی به کارگاه انداخت، چند قدمی جلو آمد، باز هم ایستاد و به رختکن نگاه کرد. اسپوزیتو همچنان لُنگ به کمر به‌طرف او برگشت. برهنه و آشفته کمی این‌پا و آن‌پا کرد. ایوار فکر کرد حالا مارکو باید چیزی بگوید. اما مارکو زیر دوش و میان پرده‌ی آبی که دوروبرش فرو می‌ریخت، بی‌حرکت مانده بود. اسپوزیتو پیراهنش را برداشت و به‌سرعت تنش کرد. در همان موقع لاسال با صدایی گرفته و بی‌طنین گفت: «شب به‌خیر» و بعد شروع کرد به رفتن به‌طرف در

کوچک انتهای کارگاه. موقعی‌که ایوار به این فکر افتاد که باید صدایش بزند و چیزی بگوید، در پشت سرش بسته شده بود.
ایوار بی‌آن‌که خودش را بشوید لباس پوشید و از صمیم قلب به همه شب‌به‌خیر گفت و همگی هم با همان گرمی پاسخش دادند. به‌سرعت از کارگاه بیرون رفت، دوچرخه‌اش را برداشت و موقعی‌که سوارش شد، کوفتگی روزانه به‌سراغش آمد. اکنون که غروب داشت نزدیک می‌شد، از میان شهر پرازدحام می‌گذشت. سریع می‌راند و می‌خواست هرچه زودتر به مهتابی خانه‌ی قدیمی‌اش برسد. پیش از نشستن روی آن و تماشاکردن دریا که اکنون همراهش می‌آمد، خود را در رخت‌شوی‌خانه خواهد شست. دریا اکنون از بالای نرده‌های بلوار تیره‌تر از صبح به‌نظر می‌رسید، اما دختربچه‌ی لاسال هم همراهش می‌آمد و از فکرکردن به او نمی‌توانست خودداری کند.
در خانه، پسرش از مدرسه برگشته بود و داشت مجله‌ی مصوری را می‌خواند. فرناند از او پرسید آیا همه‌چیز به خوبی و خوشی گذشته است. جوابی نداد، در رخت‌شوی‌خانه خودش را شست، سپس رفت روی نیمکت کنار دیوار مهتابی نشست. لباس‌های تعمیر و شسته‌شده بالای سرش از بند آویزان بودند، آسمان داشت شفاف می‌شد. از بالای دیوار دریا را که آن روز غروب آرام بود می‌شد دید. فرناند شیشه‌ی شراب، دو گیلاس و تنگی آب خنک را آورد و روی میز گذاشت. بعد هم کنار شوهرش نشست. ایوار همه‌چیز را برایش تعریف کرد، همزمان مثل روزهای اول ازدواج‌شان، دست او را در دست گرفته بود. موقعی‌که حرفش تمام شد، بی‌حرکت ماند و رویش را به‌طرف دریا چرخاند. غروب داشت به‌سرعت از این‌سو تا آن سوی افق را می‌پوشاند. سرانجام گفت: «آه، تقصیر خودش است!» دلش می‌خواست جوان می‌بود، فرناند هم همین‌طور و با هم به آن سوی دریا مهاجرت می‌کردند.

میزبان

آموزگار دو مردی را که به طرفش می‌آمدند نگاه می‌کرد. یکی سوار اسب بود و دیگری پیاده. آن‌ها هنوز وارد باریکه‌راهی که شیب تندی داشت و به دبستان ختم می‌شد، نشده بودند، دبستان روی دامنه‌ی تپه‌ای بنا شده بود. دو مرد به دشواری راه می‌پیمودند، از دشت وسیع و خلوتی که میان برف‌ها و تخته‌سنگ‌ها به تپه ختم می‌شد به‌کندی جلو می‌آمدند. اسب گهگاه آشکارا سکندری می‌خورد. هنوز صدای نفس‌نفس‌زدنش شنیده نمی‌شد، اما بخاری را که به‌صورت دو فواره از سوراخ‌های بینی‌اش بیرون می‌زدند، می‌شد دید. یکی از مردها دست‌کم با محل آشنا بود. راهی را می‌پیمودند که از چند روز پیش زیر پوششی از برفِ سفید و درعین‌حال کثیف از نظر پنهان شده بود. آموزگار حساب کرد که آن‌ها زودتر از نیم‌ساعت دیگر بالای تپه نخواهند رسید. هوا سرد بود؛ رفت توی مدرسه تا ژاکتی بپوشد.

از توی کلاس خالی و سرد گذشت. روی تخته‌سیاه چهار شط بزرگ فرانسه با چهار گچ به رنگ‌های گوناگون به صورت خط‌هایی کشیده شده بودند که از سه روز پیش به‌سوی مصب‌شان جریان داشتند. پس از هشت‌ماه خشک‌سالی، بدون قطره‌ای باران، ناگهان نیمه‌های اکتبر برف باریده بود و بیست‌تا شاگردی که در دهکده‌های پراکنده توی دشت سکونت داشتند به مدرسه نیامده بودند. باید منتظر می‌ماندند تا هوا خوب شود. آموزگار که نامش دارو بود، فقط اتاق کوچکی را که چسبیده به کلاس بود و محل سکونتش به‌شمار می‌رفت گرم می‌کرد. یکی از پنجره‌هایش رو به شرق باز می‌شد و پنجره‌ی دیگر، مانند پنجره‌های کلاس رو به جنوب. مدرسه چند کیلومتر با محلی که دشت مرتفع شروع به پایین‌رفتن به سوی جنوب می‌کرد، فاصله داشت. موقعی که هوا صاف و آفتابی بود، می‌شد در آن دورها توده‌ی بنفش‌رنگ کوه‌ها را دید که آن سوی‌شان صحرا قرار داشت.

دارو پس از این‌که کمی گرم شد، برگشت به‌طرف پنجره‌ای که از آن برای اولین بار دو مرد را دیده بود. حالا دیگر نمی‌دیدشان. بنابراین داشتند از شیب تپه بالا می‌آمدند. آسمان زیاد تیره نبود. شب‌هنگام، باریدن برف قطع شده بود. صبح با نوری کدر دمیده بود و هرقدر ابرها بالاتر می‌رفتند، هوا روشن‌تر می‌شد. فقط ساعت دو بعدازظهر می‌شد گفت روز آغاز شده است. اما حالا اوضاع بهتر از سه روزی بود که برف انبوهی

میان تاریکی پایان‌ناپذیر باریده بود، باد ملایمی هم که گهگاه می‌وزید درِ دوگانه‌ی کلاس را تکان می‌داد. دارو طی این مدت با شکیبایی ساعت‌هایی طولانی را در اتاقش می‌گذراند. فقط برای سرزدن به مرغ و خروس‌ها در انباری و برداشتن زغال از آن بیرون می‌رفت. خوشبختانه وانت دهکده‌ی تجید که به شمال نزدیک‌تر بود، دو روز پیش از این‌که برف ببارد برایش زغال و مواد غذایی آورده بود. نوبت دیگر که به آنجا سر می‌زد، چهل و هشت ساعت بعد بود.

با کیسه‌های گندمی که توی اتاق کوچکش روی هم تلنبار کرده بود می‌توانست دوران محاصره را تحمل کند. تشکیلات دولتی به‌اندازه‌ی کافی گندم در اختیارش می‌گذاشت تا به شاگردانی که خانواده‌شان دوران سخت خشک‌سالی را گذرانده بودند کمک کند. به‌راستی بدبختی گریبانگیر همگی‌شان شده بود چون همه تهیدست بودند. دارو هر روز مقداری گندم به شاگردها می‌داد. می‌دانست که در این روزها که هوا نامساعد بود و راه‌ها بسته، به آن‌ها سخت گذشته است. شاید پدربزرگی یا برادر بزرگ‌تری امروز عصر به آن‌جا سر بزند، آن‌وقت خواهد توانست برای همه گندم در اختیارش بگذارد. باید در مصرف محصول آینده صرفه‌جویی کرد، همین و بس. کشتی‌های حامل گندم هم‌اکنون از فرانسه حرکت کرده و در راه بودند، دشوارترین دوران سپری شده بود. اما ازیادبردن این تنگدستی، این لشکر اشباح ژنده‌پوش که زیر آفتاب سوزان در دشت‌های ماه به ماه خشک‌تر، زمین رفته‌رفته ترک برداشته و عملاً به حالت برشته درآمده، کار آسانی نبود. از شدت گرما سنگ‌ها زیر پا تبدیل به غبار می‌شدند. گوسفندها این‌جا و آن‌جا از بی‌غذایی و بی‌آبی هزار هزار می‌مردند، بی‌آن‌که کسی باخبر شود.

دارو که در برابر این شوربختی‌ها زندگی راهب‌واری را در این مدرسه‌ی دورافتاده می‌گذراند، به این زندگی دشوار و همان اندک امکان‌هایی که در اختیار داشت راضی بود، احساس می‌کرد در این دیوارهای با دوغاب سفیدشده، نیمکتی که رویش می‌خوابید، قفسه‌های چوب سفید، چاهش و تدارک هفتگی آب و غذا، در مقایسه با مردمان صحرانشین، زندگی شاهانه‌ای را می‌گذراند. بعد ناگهان دور از انتظار، بدون کم‌ترین بارانی، باریدن این برف سنگین همه را غافلگیر کرده بود. ساکنان منطقه، بدون مردهاشان، اگرچه کاری از دست‌شان برنمی‌آمد، روزهای سختی را می‌گذراندند. ولی دارو زاده‌ی آن سرزمین بود و اگر جای دیگری می‌رفت، خود را دور از دیار احساس می‌کرد.

از اتاقش خارج شد و رفت روی محوطه‌ی صاف جلو مدرسه. دو مرد اکنون در نیمه‌های دامنه‌ی تپه بودند. سوار را شناخت، بالدوچی بود، ژاندارم

سالخورده‌ای که از سال‌ها پیش با او آشنا بود. بالدوچی سر طنابی را که به دست‌های بسته‌ی مرد عربی با سر پایین انداخته وصل بود در دست داشت و او را دنبال خود می‌کشید. ژاندارم با دست تکان‌دادن به او سلام کرد، اما دارو پاسخی نداد، همه‌ی حواسش متوجه عربی بود که جبه‌ای که در گذشته رنگش آبی بوده به‌تن داشت، اگرچه صندل پوشیده بود اما جوراب‌های پشمی کلفتی به‌پا داشت و دستاری کوچک و کوتاه به‌سر. داشتند نزدیک می‌شدند. بالدوچی اسبش را آهسته می‌راند تا مرد عرب را زخمی نکند و به‌کندی پیش می‌آمدند.

به صدارس که رسیدند بالدوچی فریاد زد: «یک ساعت طول کشید تا سه کیلومتر فاصله از العمور تا این‌جا را طی کنیم!» دارو جوابی نداد. با قد کوتاه و شانه‌های پهنش توی ژاکت کلفت، نگاه‌شان می‌کرد که داشتند از تپه بالا می‌آمدند. موقعی که به محوطه‌ی باز جلو مدرسه رسیدند، دارو گفت: «سلام، بیایید تو خودتان را گرم کنید.» بالدوچی به دشواری از اسبش پیاده شد، سر طناب همچنان در دستش بود. زیر سبیل سیخ‌سیخش به آموزگار لبخند زد. چشمان ریز تیره‌اش که زیر پیشانی آفتاب‌سوخته‌اش خیلی گود نشسته بودند و دهانش با چین و چروک‌های دوروبرش، قیافه‌ای دقیق و کوشا به او داده بودند. دارو دهانه‌ی اسب را گرفت و بردش به‌طرف انباری سرپوشیده، بعد برگشت به‌طرف دو مرد که توی مدرسه منتظرش بودند. آن‌ها را برد توی اتاقش و گفت: «می‌روم بخاری کلاس را روشن می‌کنم، آن‌جا راحت‌تر خواهیم بود.» موقعی‌که دوباره به اتاقش برگشت دید بالدوچی روی نیمکت نشسته است. طناب را از دست‌های مرد عرب که اکنون کنار بخاری چمباتمه زده بود، باز کرده بود، اما دست‌هایش همچنان بسته بودند و دستارش به عقب افتاده بود. داشت از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. دارو ابتدا فقط لب‌های کلفت، صاف و پُرش را دید که شبیه لب‌های سیاه‌پوستان بودند؛ اما بینی‌اش کشیده و صاف بود، چشم‌ها تیره و تب‌آلوده. دستار عقب‌رفته پیشانی برجسته‌اش را آشکار کرده بود. موقعی که مرد عرب سرش را به‌طرف دارو برگرداند و یکراست به چشمانش زل زد، دارو دید چهره‌اش حالتی نگران و طغیان‌گرانه دارد و از این موضوع جا خورد. به آن دو گفت: «بروید توی کلاس، من الان چای نعنا برای‌تان آماده می‌کنم.»

بالدوچی گفت: «متشکرم، بازنشسته بودن چه دردسر بزرگی است»، بعد به زبان عربی به مرد زندانی گفت: «پاشو بیا.»

مرد عرب به‌کندی از جا برخاست و درحالی‌که دست‌های بسته‌اش را جلوش گرفته بود رفت توی کلاس.

دارو همراه با چای یک صندلی هم با خودش آورد، اما بالدوچی هم‌اکنون روی اولین میز مربوط به شاگردها نشسته بود و مرد عرب هم کنار سکویی که

میز و صندلی آموزگار روی آن بود و رو به بخاری که بین این سکو و پنجره قرار داشت چهارزانو نشسته بود. موقعی که دارو خواست استکان چای را به زندانی بدهد، با دیدن دست‌های بسته‌اش دچار تردید شد و به بالدوچی گفت: «شاید بهتر باشد دست‌هایش را باز کنی.» بالدوچی گفت: «البته. در طول سفر باید دست‌هایش بسته می‌بودند.»

می‌خواست از روی میز برخیزد، اما دارو استکان چای را روی زمین گذاشت و جلو زندانی زانو زد. مرد عرب بی‌آن‌که حرفی بزند، با چشمان تب‌آلودش دارو را ورانداز می‌کرد که مشغول بازکردن دست‌هایش بود. دست‌هایش که آزاد شدند، مچ‌های ورم‌کرده‌اش را کمی مالید، استکان چای داغ را برداشت و با جرعه‌های کوچک اما سریع آن را نوشید.

دارو پرسید: خب، این شکلی کجا دارید می‌روید؟

بالدوچی سبیلش را از توی استکان بیرون کشید و گفت: این‌جا، پسرجان.

ــ چه شاگرد عجیبی! می‌خواهید این‌جا بخوابید؟

ــ نه، من باید برگردم به العمور و تو هم این رفیق‌مان را به تینگی تحویل می‌دهی. آن‌جا در منطقه‌ی مختلط منتظرش هستند.

بالدوچی با تبسم ملایم دوستانه‌ای دارو را نگاه می‌کرد.

آموزگار گفت: چی داری می‌گویی؟ مرا دست انداخته‌ای؟

ــ نه، پسرم، دستور است.

ــ دستور؟ من که...

دارو کمی تردید کرد، نمی‌خواست پیرمرد را آزرده کند. سرانجام اضافه کرد:

ــ من که شغلم این نیست.

ــ منظورت چیست؟ زمان جنگ همه باید همه کاری بکنند.

ــ در این صورت من منتظر می‌مانم تا جنگ شروع شود!

بالدوچی با تکان‌دادن سر حرف او را تأیید کرد.

ــ درست. اما دستورها صادر شده‌اند و مربوط به تو هم می‌شوند. ظاهرا اتفاق‌هایی افتاده. درباره‌ی شورش آینده صحبت می‌شود. ما به‌نحوی به خدمت زیر پرچم احضار شده‌ایم.

دارو همچنان قیافه‌ی ناراضی‌ای داشت.

بالدوچی دوباره گفت:

ــ گوش کن، پسرجان، من دوستت دارم، این را باید بفهمی. ما دوازده نفریم و باید در العمور که در قلمرو ایالت کوچکی است گشت بزنیم، حالا من دیگر باید برگردم. به من گفته‌اند این مرد را تحویلت بدهم و هرچه زودتر برگردم. نمی‌توانستند آن‌جا نگهش دارند. دهکده‌اش طغیان کرده و می‌خواستند او را پس بگیرند. تو فردا باید او را به تینگی ببری. بیست کیلومتر راه‌رفتن برای آدم ورزشکار و نیرومندی مانند تو کار دشواری نیست. بعد دیگر تمام می‌شود. برمی‌گردی و شاگردان و زندگی آسوده‌ات را بازمی‌یابی.

پشت دیوار صدای اسب شنیده می‌شد که شیهه می‌کشید و سم به زمین می‌کوبید. دارو از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. آسمان داشت باز می‌شد و روشنایی دشت پوشیده از برف را دربرمی‌گرفت. موقعی‌که همه‌ی برف‌ها آب شوند، خورشید دوران حکم‌روایی‌اش را از سر می‌گیرد و بار دیگر سنگ‌های پراکنده در صحرا را خواهد سوزاند. آسمانِ تغییرناپذیر، روزهای بی‌شمار، روشنایی خشک و سوزانش را روی بیابان برهوت که هیچ اثری از آدم‌ها در آن دیده نمی‌شد، فرو می‌ریخت.

سرانجام همچنان از کنار پنجره برگشت به‌طرف بالدوچی و پرسید:

ــ خب، حالا این مرد چه‌کار کرده؟

اما پیش از این‌که بالدوچی دهان باز کند و جوابی بدهد، دوباره پرسید:

ــ فرانسه بلد است؟

ــ نه، حتا یک کلمه. از یک ماه پیش دنبالش می‌گشتند، اما ساکنان دهکده‌اش قایمش کرده بودند. پسرعمویش را کشته است.

ــ مخالف ماست؟
ــ گمان نمی‌کنم، اما کی می‌داند.
ــ چرا او را کشته؟
ــ به گمانم به‌خاطر مسایل خانوادگی. قضیه کاملاً روشن نیست. به‌هرحال با یک ضربه‌ی داس او را کشته است. می‌دانی، درست مانند گوسفندی که سرش را می‌برند. پخ!...
بالدوچی دستش را به نشانه‌ی سربریدن به گردن مرد عرب کشید، مرد که توجهش جلب شده بود با نگرانی نگاهش کرد. دارو علیه این مرد دچار خشمی ناگهانی شد، علیه همه‌ی آدم‌ها و شیطان‌صفتی‌هاشان، نفرت خستگی‌ناپذیرشان، جنون خون‌ریزی‌شان.
کتری روی بخاری می‌جوشید. یک استکان دیگر چای برای بالدوچی ریخت، کمی تردید کرد و برای مرد عرب هم چای دیگری ریخت که آزمندانه آن را نوشید.
دست‌هایش را که بالا برد، شکاف جُبه‌اش باز شد و دارو توانست سینه‌ی لاغر و عضلانی‌اش را ببیند.
بالدوچی گفت: متشکرم، حالا دیگر باید بروم.
از جا برخاست، رفت به‌سوی مرد عرب و طناب کوتاهی را از جیبش بیرون آورد.
دارو با لحن خشکی گفت: چه‌کار داری می‌کنی؟
بالدوچی یکه‌ای خورد و طناب را به او نشان داد.
دارو گفت: احتیاجی نیست.
بالدوچی کمی دودل ماند و بعد گفت:
ــ هرطور میلت است. اسلحه که به‌طور حتم داری.
ــ تفنگ شکاری‌ام را دارم.
ــ کجا هست؟

ــ توی چمدان بزرگ.
ــ باید آن را کنار رختخوابت بگذاری.
ــ چرا؟ من از چیزی باک ندارم.
ــ عقلت را از دست داده‌ای، پسرجان، اگر آن‌ها سر به شورش بردارند، هیچ‌کس در امان نخواهد بود، همگی به دردسر خواهیم افتاد.
ــ از خودم دفاع خواهم کرد. وقت کافی خواهم داشت که آمدن‌شان را ببینم.
بالدوچی زد زیر خنده، بعد سبیل پرپشتش ناگهان دندان‌های سفیدش را پنهان کرد.
ــ وقت کافی خواهی داشت؟ این را می‌گویی، اما همیشه کمی خُل‌وضع بوده‌ای. به همین دلیل است که دوستت دارم، پسرم هم مثل تو بود.
همزمان هفت‌تیرش را از غلاف درآورد و گذاشت روی میز.
ــ این را داشته باش، من تا از این‌جا به العمور برسم نیاز به دو اسلحه ندارم.
هفت‌تیر روی رنگ سیاه میز می‌درخشید. موقعی‌که ژاندارم به‌طرف او برگشت، آموزگار بوی چرم و اسب به دماغش خورد.
دارو ناگهان گفت: گوش کن بالدوچی، دلم از این چیزها به‌هم می‌خورد، از این مردی هم که با خودت آورده‌ای همین‌طور. اما تسلیمش نخواهم کرد. اگر لازم باشد حاضرم بجنگم. ولی حاضر نیستم این کار را بکنم.
ژاندارم سالخورده جلویش ایستاده بود و به‌طور جدی نگاهش می‌کرد. بعد به‌کندی گفت:
ــ کار احمقانه‌ای می‌کنی، من هم از این قضیه خوشم نمی‌آید. مردی را با طناب بستن، به‌رغم سال‌ها که مجبور شده‌ام این کار را بکنم، به آن عادت نکرده‌ام و حتا، بله، از آن شرم دارم. اما نمی‌شود به آن‌ها اجازه داد هر کاری دل‌شان می‌خواهد بکنند.
دارو تکرار کرد: من تسلیمش نمی‌کنم.
ــ دوباره می‌گویم، پسرجان، این یک دستور است.
ــ باشد، آن‌چه را به تو گفتم برای‌شان تکرار کن، من تسلیمش نمی‌کنم.

بالدوچی آشکارا می‌کوشید فکر کند. گاه به دارو و گاه به مرد عرب نگاه می‌کرد. سرانجام تصمیمش را گرفت.

ــ نه، من به آن‌ها چیزی نخواهم گفت. اگر تو می‌خواهی به ما پشت کنی، خودت می‌دانی، تو را لو نمی‌دهم. من دستور دارم زندانی را به تو تحویل دهم: این کار را هم خواهم کرد. تو حالا باید این کاغذ را امضا کنی.

ــ بی‌فایده است، من انکار نخواهم کرد که تو زندانی را تحویلم داده‌ای.

ــ با من کج‌رفتاری نکن. می‌دانم که حقیقت را خواهی گفت. تو اهل این‌جایی و یک مرد هستی، اما مقررات این‌طور حکم می‌کند که این کاغذ را امضا کنی.

دارو کشو میزش را باز کرد، دوات چهارگوش کوچکی را که جوهر بنفش داشت و قلمدان چوبی قرمز را بیرون آورد و از توی آن قلمی که برای سرمشق‌دادن به بچه‌ها به‌کار می‌برد برداشت و امضا کرد. ژاندارم به‌دقت آن را تا کرد و گذاشت توی کیفش. بعد رفت به‌طرف در.

دارو گفت: بدرقه‌ات می‌کنم.

بالدوچی گفت: نه، لزومی ندارد نزاکت به‌خرج بدهی. تو با من درافتاده‌ای.

نگاهی به مرد عرب که همان‌جا نشسته بود انداخت، با قیافه‌ای غم‌زده آب بینی‌اش را بالا کشید و برگشت به‌طرف در و گفت:

ــ خداحافظ، پسرجان.

در پشت سرش بسته شد. بالدوچی یک لحظه آمد جلو پنجره و بعد ناپدید شد. برف صدای پاهایش را خفه می‌کرد. اسب پشت دیوار به جنب‌وجوش افتاد، مرغ و خروس‌ها وحشت‌زده شدند. لحظه‌ای بعد بالدوچی دوباره جلو پنجره ظاهر شد و دهنه‌ی اسب را کشید. داشت به‌طرف دامنه‌ی تپه می‌رفت، بی‌آن‌که به پشت سرش نگاه کند، با اسبش ناپدید شد. صدای سنگ بزرگی که به‌کندی می‌غلتید شنیده شد. دارو برگشت به‌طرف زندانی که از جایش تکان نخورده بود اما چشم از او برنمی‌داشت. آموزگار به عربی گفت: «صبر کن» و رفت به‌طرف اتاقش. موقعی که می‌خواست از در بیرون برود، تغییر عقیده داد، به میز آموزگار نزدیک شد، هفت‌تیر را برداشت و گذاشت توی جیبش، بعد بی‌آن‌که رو برگرداند، رفت توی اتاقش.

مدتی طولانی روی نیمکتش دراز کشید و به آسمان که رفته‌رفته داشت گرفته می‌شد خیره ماند و به سکوت حاکم در همه‌جا گوش داد. همین سکوت بود

که اولین روزهایی که پس از پایان‌گرفتن جنگ به این‌جا آمده بود، به‌نظرش طاقت‌فرسا آمده بود. او برای تدریس در شهر کوچکی پایین کوه‌هایی که آن‌طرف‌شان صحرا بود، تقاضا داده بود. آن‌جا، دیوارهای صخره‌ای، سبز و سیاه در سمت شمال و صورتی یا بنفش کم‌رنگ در سمت جنوب، مرزی برای بیابان بی‌انتها به‌شمار می‌رفتند. اما او را فرستاده بودند به محلی بیش‌تر به‌طرف شمال روی فلات. روزهای اول تنهایی و سکوت در این بیابان برهوت که ساکنانش فقط تخته‌سنگ‌ها بودند، دشوار بود. گاهی وقت‌ها شیارهایی که در بیابان می‌دید گمان می‌کرد زمین‌های شخم‌شده هستند، اما درواقع برای بیرون‌کشیدن یک نوع سنگ بود که در ساختمان به‌کار می‌رفت. این‌جا فقط برای به‌دست‌آوردن پاره‌سنگ‌ها زمین را شخم می‌زدند. در گذشته قشر نازکی از زمین را می‌تراشیدند، توی گودال‌هایی جمع می‌کردند تا به‌عنوان کود برای باغ‌های کم‌بنیه‌ی دهکده به‌کار ببرند. به‌این‌ترتیب، سه‌چهارم این سرزمین پوشیده از پاره‌سنگ‌ها بود. شهرها در آن ساخته می‌شدند، می‌درخشیدند و بعد ناپدید می‌شدند؛ آدم‌هایی در آن‌ها می‌زیستند، با هم دوست بودند یا گلوی یکدیگر را می‌دریدند و سپس می‌مردند. در این بیابان، نه خودش و نه میهمانش چیزی به‌شمار نمی‌آمدند، بااین‌همه، دارو خوب می‌دانست بدون وجود این یا آن، نمی‌توانستند واقعا زندگی کنند.

موقعی که از خواب برخاست، هیچ صدایی از کلاس نمی‌آمد. از این احساس شادمانی که در خود یافت که امکان دارد مرد عرب گریخته و او بار دیگر بی‌آن‌که تصمیمی گرفته باشد تنها مانده تعجب کرد. اما زندانی سرجایش بود، فقط میان میز آموزگار و بخاری روی زمین دراز کشیده بود. با چشمان باز به سقف خیره مانده بود. در چنین وضعیتی لب‌هایش که حالت قهرآمیزی به او می‌دادند، کلفت‌تر می‌نمودند. دارو گفت: «بیا»، مرد عرب از جا برخاست و دنبالش راه افتاد. آموزگار توی اتاقش صندلی‌ای را کنار میز زیر پنجره نشانش داد. مرد بی‌آن‌که از دارو چشم بردارد، روی آن نشست. دارو پرسید:

ــ گرسنه‌ای؟

مرد عرب جواب داد: بله.

دارو دو بشقاب با کارد و چنگال روی میز گذاشت. کمی آرد و روغن را در ظرفی ریخت، خمیری درست کرد و چراغ آشپزی کوچکی را که با گاز توی کپسول می‌سوخت روشن کرد. طی مدتی که خمیر می‌پخت، رفت از توی انباری پنیر، چندتا تخم‌مرغ، مقداری خرما و شیر غلیظ‌شده آورد. موقعی‌که نان

روغنی پخته شد، ظرفش را کنار پنجره گذاشت تا خنک شود، بعد قوطی شیر غلیظ‌شده را برای گرم‌شدن توی ظرف آبی گذاشت و تخم‌مرغ‌ها را برای درست‌کردن املت هم زد. طی یکی از این حرکت‌ها دستش به هفت‌تیری خورد که توی جیب راستش بود. پیاله را کناری گذاشت، رفت توی کلاس و هفت‌تیر را توی کشو میزش گذاشت. موقعی‌که به اتاقش برگشت، شب فرارسیده بود. چراغ را روشن کرد، توی بشقاب مرد عرب غذا ریخت و گفت: «بخور». مرد عرب تکه‌ای از نان روغنی کند، به‌سرعت به‌طرف دهانش برد، اما در دهانش نگذاشت و پرسید:

ــ پس تو چی؟

ــ پس از تو، من هم می‌خورم.

لب‌های کلفت مرد عرب کمی از هم باز شدند، اندکی مردد ماند و بعد مصممانه نان را در دهانش گذاشت.

غذایش که تمام شد، از دارو پرسید:

ــ قاضی تویی؟

ــ نه، من فقط تا فردا نگهت می‌دارم.

ــ چرا با من غذا می‌خوری؟

ــ گرسنه‌ام.

مرد عرب خاموش ماند. دارو از جا برخاست و رفت بیرون. از توی انباری تختخوابی سفری آورد و به‌طور موازی با تختخواب خودش، بین میز و بخاری گذاشت. از توی چمدان بزرگی که به‌طور عمودی گذاشته‌شده و به‌عنوان قفسه برای بایگانی پرونده‌ها به‌کار می‌رفت، دو پتو بیرون کشید و روی تختخواب گذاشت. سپس دست از کار کشید و چون بی‌کار شد روی تختش نشست. دیگر هیچ کاری برای آماده‌کردن یا انجام‌دادن باقی نمانده بود. فقط باید این مرد را ورانداز می‌کرد. ضمن نگاه‌کردن می‌کوشید در نظر مجسم کند چهره‌اش هنگامی که از کوره دررفته بوده چه حالتی داشته است. موفق نشد. فقط نگاه تیره و همزمان درخشان او و دهانش را که به پوزه‌ی حیوانی شبیه بود نگاه می‌کرد.

با لحن خصمانه‌ای که خودش هم از آن حیرت کرد، پرسید:

ــ چرا او را کشتی؟
مرد عرب نگاهش را به‌جای دیگری دوخت و جواب داد:
ــ فرار کرد و من هم به‌دنبالش دویدم.
دوباره دارو را نگاه کرد، چشمانش حالت پرسش‌گرانه‌ی غمگینی داشتند.
ــ حالا با من چه کار می‌خواهند بکنند.
ــ می‌ترسی؟
مرد خودش را جمع‌وجور کرد و نگاهش را به‌جای دیگری دوخت.
ــ متأسفی؟
مرد عرب با دهان باز نگاهش کرد. ظاهرا متوجه منظور او نشده بود. دارو رفته‌رفته خشمگین می‌شد. همزمان خود را دست‌وپاچلفتی و بدنش را میان دو تخت بی‌ثمر می‌یافت.
با بی‌حوصلگی گفت: بخواب، این تختخواب مال تو است.
مرد از جایش تکان نخورد و به دارو گفت:
ــ بگو ببینم!
آموزگار نگاهش کرد.
ژاندارم فردا برمی‌گردد؟
ــ نمی‌دانم.
ــ تو هم با ما می‌آیی؟
ــ نمی‌دانم. چرا این را می‌پرسی؟

مرد از جا برخاست و روی پتوها، پاها به‌طرف پنجره دراز کشید. نور چراغ برق یکراست توی چشم‌هایش می‌تابید، پلک‌هایش را بست.
دارو که جلو تختخواب او ایستاده بود، تکرار کرد:
ــ چرا این را می‌پرسی؟
مرد عرب زیر نور خیره‌کننده‌ی چراغ چشم‌هایش را گشود و ضمن این‌که می‌کوشید پلک نزند او را نگاه کرد. سپس گفت:
ــ با ما بیا.
شب به نیمه رسیده و دارو هنوز خوابش نبرده بود. پس از کندن همه‌ی لباس‌هایش توی رختخواب رفته بود: عادت داشت برهنه بخوابد. اما موقعی‌که توی اتاق لباس‌هایش را درآورد، دچار تردید شد. خود را آسیب‌پذیر احساس کرد، وسوسه شد لباسش را بپوشد. سپس شانه‌هایش را بالا انداخت؛ تاکنون کسان دیگری را هم به او سپرده بودند، اگر لازم می‌شد می‌توانست دشمن را به دونیم کند. از توی رختخوابش می‌توانست مرد عرب را ببیند که همچنان به پشت دراز کشیده و زیر نور زنده‌ی لامپ برق پلک‌هایش را بسته. موقعی‌که چراغ را خاموش کرد به‌نظر رسید تاریکی با یک ضربه منجمد شده است. شب رفته‌رفته از ورای پنجره جان گرفت، آسمانِ پوشیده از ابر و بدون ستاره به‌نظر رسید به‌ملایمت حرکت می‌کند. آموزگار به‌زودی توانست مرد درازکشیده روی تخت را به‌روشنی ببیند. مرد عرب همچنان تکان نمی‌خورد، ولی به‌نظر می‌آمد چشمانش باز هستند. باد ملایمی دوروبر مدرسه پرسه می‌زد، شاید شبانه ابرها را بروبد و فردا صبح آفتاب شود.
نیمه‌های شب باد شدت گرفت، مرغ و خروس‌ها کمی به جنب‌وجوش افتادند و بعد آرام گرفتند. مرد عرب به یک‌پهلو غلتید و به دارو پشت کرد و دارو گمان کرد ناله‌هایی از او می‌شنود. گوش به‌زنگ نفس‌هایش ماند، قوی‌تر و منظم‌تر شدند. به صدای نفسش که آن همه به او نزدیک بود گوش می‌داد و بی‌آن‌که خوابش ببرد، در عالم فکر و خیال غوطه‌ور بود. توی این اتاق که از یک سال پیش در آن می‌خوابید، حالا حضور غریبه‌ای برایش مزاحمت ایجاد می‌کرد، علاوه بر این، اتاق به‌علت احساس برادرانه‌ای که در او به‌وجود آمده بود، ناراحتش می‌کرد، احساس برادرانه‌ای که از خود می‌راند و در شرایط کنونی به‌خوبی با آن آشنا بود: میان آدم‌هایی که با هم در یک اتاق می‌خوابند، سرباز باشند یا زندانی، پیوند عجیبی ایجاد می‌شود، انگار با کندن لباس زره‌شان را کنار گذاشته و هرشب، فراسوی اختلاف‌هایی که میان‌شان وجود داشت، در وجه اشتراکی قدیمی از

خواب و خستگی به‌هم پیوند می‌خورند. اما دارو خودش را تکان می‌داد، او از این احساس‌های احمقانه خوشش نمی‌آمد، باید می‌خوابید.
بااین‌همه، کمی بعد که مرد عرب به‌طرز نامحسوسی جنبید، دارو هنوز خوابش نبرده بود. با دومین حرکت مرد عرب، بدنش سفت شد و به‌حالت هشدار درآمد. زندانی به‌کندی روی یک آرنجش بلند شد، حرکتش شبیه آدم‌های خواب‌گرد بود. روی تخت نشست و بی‌حرکت بی‌آن‌که به دارو نگاه کند، منتظر ماند. انگار با تمام وجود و با دقت تمام به صداهای دوروبرش گوش می‌داد. دارو تکان نمی‌خورد: به فکرش رسید هفت‌تیر در کشو میزش توی کلاس مانده است. بهتر بود هرچه زودتر دست‌به‌کار شود. همچنان به زندانی خیره مانده بود. مرد عرب حالا به‌نرمی پاهایش را روی زمین گذاشت، کمی دیگر منتظر ماند و بعد این‌بار با حرکت‌هایی بی‌نهایت خاموش به‌راه افتاد. رفت به‌طرف درِ انتهای اتاق که به‌سمت انباری باز می‌شد، با دقت تمام کلون را باز کرد و بیرون رفت، سپس در را بی‌آن‌که کاملاً ببندد، پشت سرش هُل داد. دارو از جایش تکان نخورده بود. به خودش گفت: «می‌خواهد فرار کند. رهایی خوبی است!» بااین‌حال گوش‌به‌زنگ ماند. مرغ و خروس‌ها نمی‌جنبیدند: پس مرد عرب بیرون رفته بود. صدای به‌هم‌خوردن آب به‌گوشش رسید، اما نتوانست بفهمد دلیلش چیست، مگر موقعی‌که سروکله‌ی مرد عرب در آستانه‌ی در پیدا شد، در را به‌دقت بست و بی‌صدا رفت روی تخت دراز کشید. آن‌وقت بود که دارو پشت به او کرد و خوابید. مدتی بعد باز هم در عالم خواب و بیداری، به‌نظرش رسید صدای پاهایی بسیار آهسته را دوروبر مدرسه می‌شنود. به خودش گفت: «به‌طور حتم خواب می‌بینم!» و دوباره خوابید.
وقتی بیدار شد، آسمان صاف شده بود، از درز پنجره، هوایی سرد و تمیز وارد اتاق می‌شد. مرد عرب اکنون با پاهای جمع‌شده، دهان باز و کاملاً رهاشده، زیر پتوها خفته بود. اما موقعی‌که دارو تکانش داد، با تکانی شدید از خواب پرید و با نگاهی چنان نگران و وحشت‌زده دارو را نگاه کرد که آموزگار یک قدم عقب رفت و گفت: «نترس، من هستم، موقع صبحانه‌خوردن است.»
مرد عرب سری تکان داد و گفت باشد. چهره‌اش دوباره آرام شده بود ولی حالتش سرگشته و پریشان بود. دارو سپس او را به انباری برد، شیر آب را نشان داد تا دست‌وصورتش را بشوید. خودش برگشت توی اتاق، پتوها و تختخواب سفری را جمع کرد، رختخواب خودش را هم مرتب کرد و به اتاق سروصورتی داد. بعد از جلو مدرسه گذشت و رفت توی محوطه‌ی باز جلو آن. خورشید هم‌اکنون در آسمان آبی اوج می‌گرفت. روشنایی‌ای دلچسب و درخشان بیابان برهوت را دربرگرفته بود. روی شیب تپه برف‌ها این‌جا و آن‌جا داشتند آب می‌شدند. سنگ‌ها به‌زودی دوباره پیدا خواهند شد. آموزگار روی

کناره‌ی دشت نشسته بود و بیابان را تماشا می‌کرد. به‌یاد بالدوچی افتاد. ناراحتش کرده و فرستاده بودش پی کارش، آن هم به‌طرزی که انگار از یک قماش نبودند. هنوز صدای خداحافظی‌کردن ژاندارم سالخورده در گوشش زنگ می‌زد و بی‌آن‌که بداند چرا، خود را به‌طرز عجیبی درون‌تهی و آسیب‌پذیر می‌یافت. در این لحظه زندانی از آن سوی مدرسه سرفه کرد. دارو کم‌وبیش برخلاف میل خودش به سرفه‌های او گوش داد، بعد خشمگین تکه‌سنگی را برداشت و پرتاب کرد، سنگ پیش از افتادن و فرورفتن توی برف، در هوا سوت زد. جنایت احمقانه‌ی این مرد او را به طغیان وامی‌داشت، اما تسلیم‌کردنش دور از شرافت بود: فقط فکرکردن به این موضوع او را به‌شدت تحقیر و سرشکسته می‌کرد. توی دلش به هم‌وطنانش که مرد عرب را برای او فرستاده بودند و به خود مرد که فرار نکرده بود لعنت می‌فرستاد. از جا برخاست، روی محوطه‌ی باز گشتی زد، بی‌حرکت کمی صبر کرد و بعد برگشت توی مدرسه.

مرد عرب روی زمین سیمانی انباری خم شده و با دو انگشت دندان‌هایش را می‌شست. دارو کمی وراندازش کرد و بعد گفت: «بیا». پیشاپیش زندانی رفت توی اتاق. کت کلفتی روی ژاکتش پوشید و پوتین‌های پیاده‌روی‌اش را به‌پا کرد. ایستاده منتظر ماند تا مرد عرب هم دستارش را ببندد و صندل‌هایش را بپوشد. رفتند توی کلاس و آموزگار در خروجی را به زندانی نشان داد و گفت: «برو». زندانی از جایش تکان نخورد. دارو گفت: «من هم می‌آیم». مرد عرب رفت بیرون. دارو برگشت توی اتاقش و توی پاکتی یک قرص نان خشک، کمی خرما و شکر ریخت. توی کلاس یک لحظه جلو میزش دودل ماند، بعد از کلاس بیرون رفت و در را بست. به زندانی گفت: «از این‌طرف». بعد به‌طرف شرق راه افتاد و زندانی هم به‌دنبالش. اما در فاصله‌ی کمی با مدرسه، صدای آهسته‌ای را پشت سرش شنید. برگشت و با دقت دوروبر ساختمان را ورانداز کرد: هیچ‌کس نبود. مرد عرب او را نگاه می‌کرد بی‌آن‌که از کارش سردربیاورد. دارو دوباره گفت: «برویم».

یک ساعتی راه رفتند و بعد کنار تیغه‌ای رسوبی استراحت کردند. برف لحظه‌به‌لحظه سریع‌تر آب می‌شد. خورشید برکه‌های کوچکی را که تشکیل می‌شدند بی‌درنگ هُش می‌کشید، دشت را که مانند هوا به‌نوسان آمده بود خشک می‌کرد. موقعی‌که دوباره به راه افتادند، زمین خشک زیر پاهاشان صدا می‌کرد. پرنده‌ای از دور جلو آن‌ها با فریادی شادمانه، هوا را می‌شکافت. دارو با نفس‌های عمیق هوا و روشنایی شاداب را درون ریه‌هایش می‌کشید. در برابر فضای بی‌انتها و آشنا که اکنون زیر سرپوش آسمان آبی به‌طور کامل زردرنگ شده بود، حالت شوروشوقی در خود حس می‌کرد. یک ساعت دیگر هم راه پیمودند، حالا به‌سوی جنوب پایین می‌رفتند. به گونه‌ای برجستگی پخشی رسیدند که از صخره‌های به‌غبار تبدیل‌شده به‌وجود

آمده بود. از آن‌جا به‌بعد فلات به‌سمت شرق و به‌سوی دشتی پست سرازیر می‌شد که چند درخت نحیف در آن به‌چشم می‌خوردند و در سمت جنوب توده‌هایی از صخره‌ها که به چشم‌انداز حالت ناهمواری می‌دادند.

دارو هر دو جهت را بررسی کرد. در افق جز آسمان، کسی یا چیزی دیده نمی‌شد، هیچ آدمی به‌چشم نمی‌خورد. برگشت به‌طرف مرد عرب که بی‌آن‌که از چیزی سردربیاورد نگاهش می‌کرد. دارو پاکتی را که همراه آورده بود به او داد و گفت: «بگیر، کمی خرما، یک قرص نان و شکر است. با این‌ها می‌توانی دو روز دوام بیاوری. این هم هزارفرانک پول» زندانی پاکت و پول را گرفت، اما دست‌های پُرش را روی سینه‌اش گذاشته بود، انگار نمی‌دانست با این چیزهایی که به او داده شده‌اند چه بکند. دارو با دست سمت شرق را نشان داد و گفت:

ــ حالا نگاه کن، آن جاده به‌سمت تینگی می‌رود. دو ساعت راه در پیش داری. در تینگی پلیس هست و دادسرا. آن‌ها منتظرت هستند.» زندانی همچنان‌که پاکت و پول را به سینه‌اش می‌فشرد به شرق نگاه می‌کرد. دارو بازویش را گرفت و با کمی خشونت او را نیم‌دوری به‌سمت جنوب برگرداند. پایین بلندی‌ای که ایستاده بودند، نیمچه جاده‌ای به‌چشم می‌خورد: «آن راهی است که از میان دشت می‌گذرد. به فاصله‌ی یک روز پیاده‌روی از این‌جا، تو به چراگاه و بیابان‌گردها می‌رسی. آن‌ها بنا به قانون موجود میان خودشان به تو پناه می‌دهند.»

مرد عرب اکنون به‌طرف دارو برگشته بود و حالت وحشتی در چهره‌اش پدید می‌آمد. گفت: «گوش کن». دارو سری تکان داد و گفت: «نه، حرف نزن، حالا تو را به حال خودت می‌گذارم.» به او پشت کرد، دو گام بلند به‌طرف مدرسه برداشت، با قیافه‌ای دودل نگاهی به مرد عرب که بی‌حرکت سرجایش ایستاده بود انداخت و دوباره راه افتاد. چند دقیقه‌ای جز صدای بلند پاهای خودش روی زمین سفت و سرد، صدای دیگری نشنید. سربرنگرداند. با این همه کمی بعد به پشت سرش نگاه کرد. مرد عرب همچنان روی لبه‌ی تپه ایستاده بود، دست‌هایش اکنون دوطرف بدنش آویزان بودند و به آموزگار نگاه می‌کرد. دارو احساس کرد چیزی توی گلویش گره خورد. اما با ناشکیبایی ناسزایی به خودش گفت، حرکت بزرگی کرد و دوباره راه افتاد. حالا دور شده بود که دوباره ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد. روی تپه دیگر کسی به‌چشم نمی‌خورد.

دارو به شک افتاد. خورشید اکنون به‌اندازه‌ی کافی در آسمان اوج گرفته بود و پیشانی‌اش را می‌سوزاند. آموزگار راهی را که رفته بود برگشت. ابتدا کمی با تردید و سپس مصمم. موقعی‌که پای تپه‌ی کوچک رسید، سرتاپا خیس عرق بود. به‌سرعت از آن بالا رفت. به نوک آن که رسید، نفس‌زنان

بی‌حرکت ماند. صخره‌های سمت جنوب در زمینه‌ی آسمان آبی به‌وضوح دیده می‌شدند، اما توی دشت، طرف مشرق هم‌اکنون بخاری از گرما به‌هوا برمی‌خاست و دارو با قلب گرفته، میان این بخار رقیق، مرد عرب را دید که با گام‌های آهسته در جاده‌ای که به زندان ختم می‌شد، راه می‌پیمود.

کمی بعد آموزگار جلو پنجره‌ی کلاس ایستاده بود و به نور درخشانی که از آسمان روی سطح فلات فرومی‌ریخت نگاه می‌کرد بی‌آن‌که آن را ببیند. پشت سرش، روی تخته‌سیاه که شط‌های فرانسه به‌صورت خط‌های باریکی کشیده شده بودند، دستی ناشی با خطی کژومژ نوشته بود: «برادرمان را تحویل دادی. تاوانش را پس خواهی داد.» دارو به آسمان، به دشت و آن‌سوتر، زمین‌های ناپیدایی که به دریا ختم می‌شدند، خیره مانده بود. در این سرزمین بی‌کران که آن همه دوستش داشت، خود را تنها یافت.

ژوناس یا هنرمند در حال کار

«مرا برداشته به دریا بیندازید و دریا برای شما ساکن خواهد شد، زیرا می‌دانم که این تلاطم عظیم به‌سبب من بر شما وارد آمده است.»

کتاب یونس نبی، باب اول، آیه‌ی دوازدهم.
(از ترجمه‌ی فارسی تورات، صفحه‌ی ۱۳۴۱)

ژیلبر ژوناس، هنرمند نقاش، به ستاره‌ی اقبالش اطمینان داشت. فقط این امر را باور می‌کرد، اگرچه نسبت به اعتقادهای مذهبی دیگران گونه‌ای احترام و ستایش قایل بود. وانگهی این عقیده‌ی خودش هم عاری از فضیلت نبود، چون بر این پایه بنا شده بود که به‌طرزی مبهم درآمد زیادی دارد بی‌آن‌که سزاوارش باشد. بنابراین موقعی‌که در حدود سی‌وپنج‌سالگی میان ده دوازده‌نفری از منتقدها در مورد افتخار پی‌بردن به استعدادهای او جروبحث درگرفت، هیچ تعجبی از خود نشان نداد. اما این خون‌سردی و آرامش که بعضی‌ها به غرور و تکبر او نسبت دادند، برعکس نشانه‌ی فروتنی و اعتماد به‌نفسش بود. ژوناس موفقیت‌هایش را بیش‌تر مدیون ستاره‌ی اقبالش می‌دانست تا شایستگی‌هایش.
هنگامی‌که بازرگانی که در کار خریدوفروش تابلوهایش بود، مقرری‌ای ماهیانه به او پیشنهاد کرد که باعث شد از دغدغه‌های مالی برهد، کمی حیرت‌زده شد. هرقدر دوست دوران دبیرستانش راتو که آرشیتکت بود و خیلی به او و ستاره‌ی بختش علاقه‌مند بود به او گفت این مقرری ماهیانه برای او نان بخورونمیری بیش نیست و فروشنده‌ی تابلوها در این میان زیان نمی‌کند به گوشش نرفت. ژوناس می‌گفت: «باوجوداین». راتو که با نیروی جسمانی در همه‌ی طرح‌هایش موفق بود به دوستش غر می‌زد. «چرا می‌گویی باوجوداین؟ باید با او چک‌وچانه بزنی.» اما این حرف‌ها در او

تأثیری نکرد و همچنان به ستاره‌ی اقبالش اعتماد داشت. به فروشنده‌ی تابلوها جواب داد: «هرطور شما بگویید.» بعد هم کاری را که در بنگاه انتشاراتی پدرش داشت رها کرد و تمام وقتش را به کشیدن تابلو اختصاص داد. به خودش می‌گفت: «خود این دریافت مقرری شانس بزرگی است!»

به‌راستی این‌گونه فکر می‌کرد: «این بختی که به او رو آورده، ادامه خواهد یافت.» و تا جایی که یادش می‌آمد این بخت را همچنان پابرجا می‌یافت. نسبت به پدرومادرش احساس حق‌شناسی محبت‌آمیزی داشت، ابتدا به این دلیل که با بی‌توجهی او را بزرگ کرده بودند و بعد هم به‌علت خیانت از یکدیگر جدا شده بودند. یا دست‌کم این بهانه‌ای بود که پدرش می‌تراشید، چون فراموش می‌کرد مشخص کند این خیانت از چه نوعی بوده است: او نمی‌توانست کارهای خیر همسرش را که قدیسه‌ای غیرمذهبی بود تحمل کند، زیرا خودش را وقف بشریتی کرده بود که در رنج بود. اما شوهر ادعا می‌کرد این فضیلت‌ها را زنش باید نسبت به او به‌کار ببرد. اتللووار می‌گفت: «جانم به لبم رسیده، زنم با وقف‌کردن خود برای فقیربیچاره‌ها، به من خیانت می‌کند.»

این سوءتفاهم برای ژوناس مفید بود. پدر و مادرش خوانده یا شنیده بودند که بسیاری از بچه‌ها که دست به خیانت یا مردم‌آزاری زده بودند، به این علت بود که پدر و مادرهاشان از هم جدا شده بودند. پدرومادرش در به نازپروردن او با هم رقابت می‌کردند تا به خیال خودشان بذر چنین رفتاری را در پسرشان در نطفه خفه کنند. آن‌ها عقیده داشتند ضربه‌ی وارده به روحیه‌ی کودک هراندازه پنهانی و غیرآشکار باشد، اثرش نگران‌کننده‌تر و زیان‌های ناپیدایش ژرف‌ترند. ژوناس هرقدر می‌گفت از خودش یا از روزی که گذرانده راضی است، نگرانی معمولی پدرومادرش به پریشان‌حالی تبدیل می‌شد، توجه‌شان را به فرزندشان بیش‌تر می‌کردند و درنتیجه ژوناس در زندگی هیچ کم‌وکسری نداشت.

شوربختی فرضی ژوناس باعث شد دوستی از برادر نزدیک‌تر در وجود راتو پیدا کند. پدرومادر او که دل‌شان به حال این همکلاس دبیرستانی پسرشان می‌سوخت، خیلی وقت‌ها او را به خانه‌شان دعوت می‌کردند. بحث‌های ترحم‌انگیزی که درباره‌ی او با پسرشان که کودکی نیرومند و ورزشکار بود می‌کردند، او را به این فکر انداخت این پسری را که تحسین می‌کرد و نمره‌های خوبی از درس‌هایش می‌گرفت زیر چتر حمایت خودش درآورد. دو حس تحسین و مهربانی آمیزه‌ی دلپذیری بودند برای دوستی‌ای که ژوناس با رفیقش پیدا کرد. این دوستی مانند بقیه‌ی چیزها حالت سادگی تشویق‌آمیزی داشت.

موقعی‌که ژوناس بدون تلاش خاصی تحصیلاتش را به‌پایان رساند، باز هم بخت با او یار بود که توانست وارد بنگاه نشر پدرش شود و شغلی به‌دست بیاورد و نیز از راه‌هایی غیرمستقیم به تقویت استعداد نقاشی‌کردن در خودش بپردازد. پدرش که اولین ناشر فرانسه بود عقیده داشت کتاب به‌رغم

بحران و رکود فرهنگی، بیش از هر چیز دیگری آینده‌ساز است. می‌گفت: «تاریخ نشان داده مردم هرقدر کم‌تر کتاب‌خوان باشند، بیش‌تر آن را می‌خرند.» خودش هم جزو کسانی بود که کم کتاب می‌خواند، به‌ندرت دست‌نویس‌هایی را که به او ارائه می‌شدند، بررسی می‌کرد و فقط نوشته‌های شخصیت‌های برجسته و موضوع‌های روز را (در این مورد همیشه مسایل جنسی رتبه‌ی اول را داشتند و پدر ژوناس در این کار متخصص بود) تصمیم به چاپ‌شان می‌گرفت و به این اکتفا می‌کرد به معرفی‌کردن‌های عجیب و تبلیغات رایگان متوسل شود. بنابراین ژوناس علاوه بر فعالیت در بخش مطالعه و بررسی دست‌نویس‌های ارائه‌شده، وقت اضافی برای کارهای دیگر هم داشت. به‌همین دلیل بود که به‌سراغ نقاشی رفت.

برای نخستین بار شور و شوقی دور از انتظار، اما خستگی‌ناپذیر در خود یافت و از آن پس تمام وقتش را بدون تلاشی خاص به نقاشی اختصاص داد و در این کار پیشرفت زیادی هم کرد. هیچ کار دیگری مورد علاقه‌اش نبود و به‌دشواری توانست در سنی مناسب ازدواج کند: نقاشی به‌طور کامل وقتش را می‌بلعید. با آدم‌ها و موقعیت‌های معمولی زندگی با لبخندی خیرخواهانه برخورد می‌کرد و درنتیجه دغدغه‌ای به‌خود راه نمی‌داد. تا این‌که تصادفی با موتورسیکلت که راتو به‌سرعت آن را می‌راند و او روی ترکش سوار بود باعث شد دست راستش توی گچ بی‌حرکت بماند و درنتیجه کسل شود و فرصتی پیدا کند که به‌دنبال عشق برود. در این زمینه هم به این نتیجه رسید که در این حادثه، آثار خوبی از اقبال بلندش یافته است. اگر جز این بود فرصتی پیدا نمی‌کرد آن‌گونه که باید و شاید به لویز پولن بپردازد.

اما بنا به عقیده‌ی راتو، لویز ارزش این را نداشت که مورد توجه کسی واقع شود. خودش اگرچه قدکوتاه و چاق بود، زن‌های بلندقد را دوست داشت. به ژوناس می‌گفت: «سردرنمی‌آورم در این زن کوچک‌اندام مانند مورچه، چه چیز جالبی می‌یابی.» به‌راستی لویز ریزنقش، سبزه‌رو و چشم‌وابرو و مومشکی بود، ولی چهره‌ی زیبایی داشت. ژوناس که قدبلند و تنومند بود، نسبت به این مورچه‌ی کوچک احساس محبتی همراه با دلسوزی داشت، به‌ویژه که او را زنی فعال و دست‌وپادار می‌یافت. استعداد اصلی لویز فعال‌بودنش بود. چنین استعدادی با مزیت‌هایش خوشبختانه برای ژوناس که آدم کم‌تحرکی بود نعمتی به‌شمار می‌رفت. لویز ابتدا تمام تلاشش را به ادبیات، یا دست‌کم تا آن‌جا که در کار نشر مربوط به ژوناس می‌شد، اختصاص داد. همه‌ی دست‌نویس‌ها را بدون ترتیبی خاص می‌خواند و ظرف چند هفته چنان پیشرفت کرد و در این کار تخصص یافت که می‌توانست درباره‌ی همه‌چیز اظهارنظر کند. ژوناس او را تحسین می‌کرد و سرانجام به این نتیجه رسید که خودش نیازی به خواندن آن‌ها ندارد چون لویز اطلاعات لازم

را در اختیار او می‌گذاشت و درنتیجه موفق به کسب استعدادها و نوآوری‌های نویسندگان معاصر می‌شد. لویز تأیید می‌کرد: «دیگر نباید گفت فلانی آدم زشت یا بدجنسی است، بلکه خودش است که می‌خواهد زشت یا بدجنس باشد.» این تضاد در گفتار بسیار مهم بود و آن‌گونه که راتو یادآور شد می‌توانست دست‌کم به محکوم‌کردن نوع بشر منجر شود. اما لویز با قاطعیت نشان داد که این حقیقت اگر مورد تأیید و پشتیبانی روزنامه‌ها و مجله‌های اهل ادب و فلسفه قرار بگیرد، موضوعی جهان‌شمول خواهد شد و کسی را یارای مخالفت با آن نخواهد بود. ژوناس بی‌درنگ این قضاوت بی‌رحمانه را ازیاد برد و به ستاره‌ی اقبالش اندیشید، گفت: «هرطور میل شماست».

لویز به‌محض این‌که پی برد ژوناس به نقاشی علاقه دارد، ادبیات را کنار گذاشت. بی‌درنگ همه‌ی توجهش را به هنرهای تجسمی اختصاص داد، به موزه‌ها و نمایشگاه‌ها سرزد و در این کار ژوناس را هم که از آثار هم‌دوره‌هایش چیزی سردرنمی‌آورد و در ساده‌دلی هنرمندانه‌اش از رفتن به این‌گونه جاها کسل می‌شد، به‌دنبال خود کشید. با این همه از به‌دست‌آوردن اطلاعات درباره‌ی آن‌چه به هنرش مربوط می‌شد، لذت می‌برد. اگرچه راست است که فردا حتا نام هنرمندی را که از آثارش دیدن کرده بود به‌یاد نمی‌آورد. اما حق با لویز بود که در پی اطمینان خاطری که از دوران پرداختن به ادبیات به‌دست آورده بود، با قاطعیت تمام می‌گفت انسان درواقع هیچ‌چیز را فراموش نمی‌کند. ستاره‌ی اقبال بی‌شک ژوناس را که به این‌ترتیب می‌توانست بدون عذاب وجدان قطعی‌بودن حافظه و آسان‌بودن فراموشی را با هم بپذیرد، یاری می‌کرد.

اما گنجینه‌ی سرسپردگی‌ای که لویز از خود نشان می‌داد، در زندگی روزمره‌ی ژوناس درخشش شایسته‌ای داشت. لویز همچون فرشته‌ی نگهبان او را از خرج‌های بیهوده، خریدن کفش و لباس و زیرپوش اضافی که برای هر مرد عادی روزهای زندگی را که چنین کوتاه هستند، کوتاه‌تر می‌کند، بازمی‌داشت. مصممانه دست به هزاران ابداع برای کشتن وقت می‌زد، از پرکردن فرم‌های چاپی پیچیده‌ی بیمه‌های اجتماعی گرفته تا رسیدگی مدام به مسایل مالیاتی. راتو می‌گفت: «بله، قبول، اما به‌جای تو نمی‌تواند به دندان‌پزشک مراجعه کند.» البته لویز نمی‌رفت، اما تلفن می‌کرد و در بهترین ساعت‌ها قرار ملاقات می‌گرفت. همچنین به عوض‌کردن روغن خودرو کوچک‌شان، ذخیره‌ی اتاق در هتل‌ها برای تعطیلات، سفارش زغال برای مصرف خانگی می‌پرداخت و حتا هدیه‌هایی را هم که ژوناس دوست داشت به این و آن بدهد می‌خرید، دسته‌گل را انتخاب و ارسال می‌کرد و بعضی شب‌ها هم که ژوناس به خانه برنمی‌گشت، در غیبت او فرصت می‌کرد سری به خانه‌اش بزند و رختخوابش را که نیازی به خوابیدن در آن نداشت مرتب کند.

با همین تلاش‌ها توانست ژوناس را به ازدواج با خود راضی کند و به این تختخوابی که مرتبش می‌کرد راه یابد، سپس قرار دیداری با شهردار گذاشت و کاری کرد که ژوناس دوسال جلوتر از آن‌که همه به استعدادش پی ببرند و آن را تأیید کنند، به آن‌جا راه یابد، سپس ترتیبی داد که در مسافرت ماه عسل از همه‌ی موزه‌ها بازدید کنند، همزمان و پیش از سفر در بحبوحه‌ی کمبود مسکن توانست آپارتمان سه‌اتاقه‌ای بیابد و پس از برگشت در آن ساکن شوند. بعد هم پشت سرهم دو بچه، یک پسر و یک دختر به‌دنیا آورد و بنا به برنامه‌ای که برای داشتن سه فرزند طرح کرده بود، سومی را هم پس از این‌که ژوناس بنگاه نشر را ترک کرد و به نقاشی پرداخت، تقدیم او کرد.

از طرفی لویز پس از زایمان ناچار شد تمام وقت به خودش و به بچه‌هایش برسد. البته می‌کوشید به شوهرش هم کمک کند، اما وقت کم می‌آورد. بی‌شک تأسف می‌خورد از این‌که دیگر نمی‌تواند به ژوناس رسیدگی کند، اما ویژگی روحی سرسختانه‌اش او را از تأسف‌خوردن بازمی‌داشت. می‌گفت: «عیبی ندارد، هر کسی کار خودش، بار خودش، آتش به انبار خودش(۲).» اصطلاحی که ژوناس می‌گفت خیلی از آن خوشش می‌آید، چون مانند همه‌ی هنرمندان هم‌دوره‌اش، دوست داشت به‌عنوان یک پیشه‌ور معرفی شود. به این پیشه‌ور مانند گذشته رسیدگی نشد و ناچار شد کفش‌هایش را خودش بخرد. بااین‌همه اگرچه این موضوع امری عادی بود، ژوناس وسوسه شد از این بابت به خودش تبریک بگوید. بی‌شک باید تلاش به‌خرج می‌داد و به مغازه‌ها سرمی‌زد، اما این کار را در یکی از ساعت‌هایی که تنها می‌ماند و برای تأمین خوشبختی هر زوجی مفید بود انجام می‌داد.

مسأله‌ی فضای حیاتی دورادور فکر او را به خود مشغول می‌کرد، اما نسبت به سایر مسایل خانوادگی ضرورت بیش‌تری پیدا کرده بود، زیرا زمان و فضا در حرکتی مشترک دوروبرشان روز به‌روز محدودتر می‌شدند. تولد بچه‌ها، پیشه‌ی جدید ژوناس، آپارتمان کوچک و ناچیزبودن مبلغ مقرری ماهیانه‌ای که فروشنده‌ی تابلوها به او می‌پرداخت به آن‌ها اجازه نمی‌داد آپارتمان بزرگ‌تری بخرند و یا اجاره کنند و درنتیجه فضای بسیار تنگ و کوچکی برای فعالیت‌های دوگانه‌ی خودش و لویز باقی می‌ماند. آپارتمان در طبقه‌ی اول خانه‌ای قدیمی، به‌سبک قرن هجدهم، در یکی از محله‌های قدیمی پایتخت واقع شده بود. هنرمندان زیادی در این محله سکونت داشتند، زیرا پای‌بند این اصل بودند که هنر جدید و پیشرو باید در محیطی قدیمی شکوفا شود. ژوناس هم که با آن‌ها هم‌عقیده بود، از سکونت‌کردن در محله‌ای قدیمی لذت می‌برد.

از نظر قدیمی‌بودن، آپارتمانش به‌هرحال قدیمی بود، اما بعضی تغییرهایی که اخیرا در آن داده شده بودند، اصالتی به آن می‌بخشیدند و به

ساکنانش فضای بازتری را عرضه می‌کردند، اگرچه ژوناس و خانواده‌اش در فضایی کوچک و محدود می‌لولیدند. اتاق‌های این آپارتمان که سقف بلندی داشتند، مجهز به پنجره‌هایی بزرگ و مرتفع، با درنظرگرفتن ابعاد شکوه‌مندشان، درواقع مناسب پذیرایی‌ها و جشن‌های بزرگ بودند. اما ضرورت‌های هرچه کوچک‌ترشدن خانه‌های شهری و اجاره‌های گران، مالکانی را که پی‌درپی در آن‌ها سکونت کرده بودند، وادار ساخته بود اتاق‌های زیادی بزرگ را با کشیدن تیغه‌هایی تعدادشان را زیادتر و با بهایی گران‌تر به اجاره‌نشین‌ها ارائه دهند. اما به آن‌چه که «اهمیت میزان مترمکعب هوا برای زیستن» نامیده می‌شد لطمه‌ای نمی‌زد. این مزیت انکارناپذیر بود. اما این مسأله هم مطرح بود که این مزیت فقط با سقف‌های بلند آن تأمین می‌شد وگرنه مساحت اتاق‌ها برای سرنشین‌هاشان کافی نبود، اگر مسأله‌ی سقف‌های بلند مطرح نبود، ناچار بودند تن به فداکاری بدهند تا سرپناهی برای نسل‌های آن دوره، به‌ویژه آن‌هایی که خانواده تشکیل داده و بچه‌هایی داشتند ایجاد کنند. میزان مترمکعب هوا فقط به‌ظاهر مزیتی به‌شمار می‌رفت، اما این مشکل را داشت که گرم‌کردن اتاق‌ها در زمستان دشوار بود، موضوعی که متأسفانه باعث می‌شد مالک‌ها هزینه‌های سوخت را برای اجاره‌نشین‌ها افزایش دهند. در تابستان هم به‌دلیل پنجره‌های بزرگ، نور خورشید عملاً اتاق‌ها را مورد حمله قرار می‌داد: چون این پنجره‌ها کرکره نداشتند. مالک‌ها آن‌ها را به دو دلیل با کرکره مجهز نکرده بودند، اول به‌علت بلندبودن بیش‌از اندازه‌ی پنجره‌ها و دوم گران تمام‌شدن کرکره‌ها. البته پرده‌های کلفت هم می‌توانستند کار کرکره را انجام دهند، به‌ویژه که برای مالک‌ها چیزی آب نمی‌خورد و خریدن و نصب‌کردن‌شان به عهده‌ی اجاره‌نشین‌ها بود. مالک‌ها در این زمینه از کمک‌کردن به اجاره‌نشین‌ها برای خرید و نصب پرده دریغ نداشتند، چون می‌توانستند آن‌ها را با بهای کم‌تری از مغازه‌های خودشان به آن‌ها بفروشند. انسان‌دوستی مالکانه به‌خرج‌دادن‌شان درواقع شغل دومی برای‌شان به‌شمار می‌آمد. در زندگی روزمره این شاهزادگان جدید پارچه‌های چلوار و مخمل‌شان را به‌این‌ترتیب آب می‌کردند.

ژوناس از مزیت‌های چنین آپارتمانی لذت می‌برد و از عیب و ایرادهایش به‌آسانی چشم می‌پوشید. به مالک آپارتمان در مورد هزینه‌های شوفاژ گفت: «هرچی شما بگویید». در مورد پرده هم با پیشنهاد لویز که می‌گفت فقط اتاق‌خواب‌شان را پرده بزنند و اتاق‌های دیگر لازم ندارند، موافقت کرد. لویز با قلب پاکش می‌گفت: «ما چیزی برای پنهان‌کردن نداریم.» ژوناس به‌ویژه شیفته‌ی بزرگ‌ترین اتاق بود که سقفی چنان بلند داشت که هیچ چراغی برای روشن‌کردنش در شب‌ها نمی‌شد به آن نصب کرد. ورودی این اتاق از طریق راهرو باریکی بود که به دو اتاق دیگر که خیلی کوچک‌تر

بودند و کنار هم قرار داشتند راه می‌داد. آشپزخانه در انتهای آپارتمان بود، کنارش یک انباری و اتاقکی بازسازی‌شده به‌عنوان حمام. البته می‌توانست به این کار بیاید به این شرط که دوشی در آن نصب شود و زیردوشی‌ای هم کار گذاشته شود.

بلندیِ به‌راستی غیرعادی سقف این اتاق‌ها و چسبیده‌بودن‌شان به‌هم، آپارتمان را تبدیل به مجموعه‌ای موازی یکدیگر، سراپا در و شیشه تبدیل کرده بود و درنتیجه مبل‌ها هیچ‌کدام پشت‌شان به دیوار نبود و ساکنان‌شان هم مانند شناور در ماهی‌خانه‌ای عمودی، تمام روز غرق در روشنایی شدیدی بودند. علاوه براین همه‌ی پنجره‌ها رو به حیاط باز می‌شدند، یعنی با فاصله‌ی اندکی رو به پنجره‌های همسایه‌ها به همان سبک و اندازه که از ورای آن‌ها می‌شد پنجره‌های بلند دیگری را هم که رو به حیاط دوم باز می‌شدند دید. ژوناس شادمانه می‌گفت: «این‌جا اتاق کار آینه‌هاست.» بنا به توصیه‌ی راتو، تصمیم گرفتند اتاق کوچکی به زن و شوهر اختصاص داده شود، اتاق وسطی برای بچه‌ای که به‌زودی به‌دنیا می‌آمد. اتاق از همه بزرگ‌تر روزها برای محل کار ژوناس و شب‌ها به‌عنوان اتاق نشیمن و ناهارخوری به‌کار رود. البته اگر دل‌شان می‌خواست می‌توانستند در آشپزخانه غذا بخورند به این شرط که یکی از آن دو ایستاده غذایش را بخورد. راتو نیز به سهم خود ابتکارهای جالبی به‌کار برده بود، به‌کمک درهای کشویی، میزهای تاشو و میزهای کوچکی که یکی زیر دیگری قرار می‌گرفت، توانسته بود کمی تعداد مبل‌ها را جبران و این آپارتمان اصیل را به‌صورت صندوق شعبده‌بازها درآورد.

اما موقعی‌که آپارتمان از تابلوها و بچه‌ها پر شد، ناچار شدند هرچه زودتر به فکر آپارتمان جدیدی بیفتند. ژوناس پیش از تولد فرزند سوم در همان اتاق بزرگ کار می‌کرد، لویز در اتاق خودشان بافتنی می‌بافت، همزمان دو کودک خردسال هم ضمن اشغال اتاق سوم، به دلخواه خود در سراسر آپارتمان ولو بودند. برای بچه‌ی سوم گوشه‌ای از اتاق بزرگ را درنظر گرفتند و ژوناس با گذاشتن تابلوهایش کنار هم آن‌جا را به شکل اتاق کوچکی درآورد که این مزیت را داشت که می‌توانستند صدای بچه را بشنوند و هرچه سریع‌تر به‌سراغش بروند. البته ژوناس به‌هیچ‌وجه مجبور نبود دست از کار بکشد و به بچه بپردازد، لویز خودش این وظیفه را انجام می‌داد. او در انجام این وظیفه چنان دقیق بود که پیش از آن‌که سروصدای بچه بلند شود، بی‌صدا و روی نوک پاها وارد اتاق می‌شد و به او رسیدگی می‌کرد.

ژوناس از این ملاحظه‌کاری زنش چنان به‌رقت می‌آمد که یک روز به او اطمینان داد به‌هیچ‌وجه به صداها حساسیت ندارد و او می‌تواند با آسودگی خاطر وارد اتاق شود بی‌آن‌که مزاحم کار او باشد. لویز جواب داد این کار را به‌خاطر بیدارنکردن بچه هم می‌کند. ژوناس سرشار از تحسین نسبت به این محبت مادرانه‌ای که همسرش از خود نشان می‌داد، از ته

دل به تصور غلطش خندید. اما جرأت نکرد بگوید که این وارد اتاق‌شدن‌های بی‌سروصدای لویز بیش از آمدن ناگهانی و معمولی‌اش مزاحم کارش است. اول به این دلیل که این واردشدن‌ها مدت زیادی طول می‌کشید و دوم به این‌خاطر که حالت راه‌رفتن لویز، یعنی دست‌های کاملاً باز از هم، بالاتنه کمی متمایل به عقب و قدم برداشتنش به‌صورت پا را زیاد بالابردن نمی‌توانست نادیده گرفته شود. این روش حتا خلاف ملاحظه‌کاری‌هایش از آب درمی‌آمد چون هر لحظه ممکن بود دست یا پایش به یکی از تابلوها که در سراسر اتاق پراکنده بودند گیر کند و آن را بیندازد. بر اثر افتادن تابلو بچه از خواب می‌پرید و به‌عنوان اعتراض فریادش بلند می‌شد، فریادی که خیلی هم پرسروصدا بود. پدر خوشحال از حجم ریه‌های پسرش و فریادهای بلند او به‌طرفش می‌دوید تا آرامش کند و بعد هم لویز دنباله‌ی کار او را می‌گرفت. آن‌وقت ژوناس تابلوهایش را جمع‌آوری می‌کرد و قلم‌مو به‌دست با شیفتگی به فریادهای مداوم و آمرانه‌ی پسرش گوش می‌داد.

این ماجرا همزمان بود با موفقیت‌های ژوناس که دوستان زیادی را برایش فراهم آورده بود. این دوستان یا با تلفن و یا با دیدارهایی دور از انتظار مزاحم کارش می‌شدند. تلفن که در گوشه‌ای از اتاق کار او نصب شده بود، با زنگ‌های مکررش خواب بچه را آشفته می‌کرد و فریادهایش با زنگ‌های آمرانه‌ی آن می‌آمیخت. اگر برحسب اتفاق در این‌گونه مواقع لویز مشغول رسیدگی به دو بچه‌ی دیگرشان بود، ناچار می‌شد همراه با آن‌ها به اتاق بزرگ بیاید، اما بیش‌تر وقت‌ها می‌دید ژوناس بچه را با یک دست بغل کرده و با دست دیگر، همراه با قلم‌موها گوشی را که او را به ناهاری دوستانه دعوت می‌کرد، گرفته است. ژوناس اگرچه از این دعوت‌ها که طی آن‌ها حرف‌های پیش‌پاافتاده‌ای ردوبدل می‌شدند خشنود بود ولی ترجیح می‌داد شب‌ها از خانه بیرون برود تا در کار روزانه‌اش وقفه‌ای ایجاد نشود. اما متأسفانه دوست دعوت‌کننده فقط ظهرها وقت آزاد داشت و پافشاری می‌کرد که آن را به ژوناس اختصاص بدهد، ژوناس عزیز هم به‌ناچار می‌پذیرفت و می‌گفت: «هرطور میل شماست!» بعد گوشی را می‌گذاشت و ضمن تحویل‌دادن بچه به لویز اضافه می‌کرد: «می‌بینی چه‌قدر نسبت به من لطف دارند!» سپس به کارش ادامه می‌داد، اما این کارکردن به‌زودی برای خوردن ناهار یا شام قطع می‌شد. برای این کار باید تابلوهایش را جمع می‌کرد، میز تاشو را باز می‌کردند و با بچه‌ها دورش می‌نشستند. در مدت صرف غذا، ژوناس حواسش متوجه تابلویی بود که داشت می‌کشید و این‌طور به‌نظرش می‌آمد ــ دست‌کم در آن اوایل ــ که بچه‌ها به‌کندی غذاشان را می‌جوند و قورت می‌دهند، درنتیجه صرف هر غذا مدت زیادی طول می‌کشید. اما توی روزنامه‌ای خواند که غذا را باید به‌کندی جوید و آهسته

خورد تا بهتر و آسان‌تر گواریده شود، درنتیجه در هر نوبت صرف غذا از این آهسته‌خوردن لذت می‌برد.

گاهی هم دوستان جدیدی به دیدنش می‌آمدند. راتو همیشه پس از شام به سراغ‌شان می‌آمد. او روزها را در دفتر کارش می‌گذراند و علاوه براین می‌دانست نقاش‌ها باید در روشنایی روز کار کنند. اما دوستان جدید ژوناس کم‌وبیش همگی یا هنرمند بودند و یا منتقد. عده‌ای از آن‌ها هم‌اکنون نقاش بودند و دسته‌ای دیگر می‌خواستند نقاشی را شروع کنند و بالاخره گروه آخر به تابلوهایی که تاکنون کشیده شده و یا قرار بود کشیده شوند می‌پرداختند. همگی هم به‌طور قطع ارزش زیادی برای کارهای هنری قایل بودند و گله داشتند که روش زندگی جدید در اجتماع، ادامه به کار و تمرین و نیز اندیشیدن را که برای هنرمند امری ضروری به‌شمار می‌رفت، دشوار می‌سازد. تمام بعدازظهر را به این گله‌ها و شکوه و شکایت‌ها می‌گذراندند و در همان حال از ژوناس خواهش می‌کردند به کارش ادامه دهد، انگار نه انگار که آن‌ها آن‌جا حضور دارند و آزادانه از وقتش استفاده کند، چون آن‌ها جزو طبقه‌ی مرفه اجتماع نبودند و می‌دانستند وقت برای هنرمند چه‌اندازه ارزش دارد. ژوناس که از داشتن دوستانی که می‌پذیرفتند او با حضور آن‌ها به کارش ادامه دهد خوشحال بود، به‌سراغ تابلوش می‌رفت و همزمان به پرسش‌های آن‌ها پاسخ می‌داد و از ماجراهای بامزه‌ای که برایش تعریف می‌کردند می‌خندید.

این همه ساده‌دلی و طبیعی‌بودن باعث می‌شد دوستانش در برخورد با او احساس راحتی کنند. خوش‌خلقی و بگوبخندشان چنان واقعی بود که فراموش می‌کردند وقت غذاخوردن گذشته. بچه‌ها برعکس حافظه‌شان درست کار می‌کرد. می‌دویدند به اتاق کار، با جمع دوستان می‌آمیختند، نعره می‌زدند، دیدارکننده‌ها بغل‌شان می‌کردند و از زانوی این یکی به زانوی دیگری می‌پریدند. سرانجام روشنایی در آسمان چهارگوش بالای حیاط کاهش می‌یافت و ژوناس به‌ناچار قلم‌موها را کنار می‌گذاشت. دیگر کاری نمی‌ماند جز این‌که دوستان را سر سفره کوچک‌شان دعوت کند تا بتوانند تا دیروقت شب به گفت‌وگو، البته درباره‌ی هنر ادامه دهند، به‌ویژه در مورد نقاش‌هایی که استعدادی نداشتند، علاقه‌مندان یا دزدان آثار دیگران و نسبت‌دادن آن‌ها به خودشان که آن‌جا حضور نداشتند. ژوناس دوست داشت صبح زود از خواب برخیزد تا از روشنایی ساعت‌های صبحگاهی استفاده کند. می‌دانست که این کار دشواری است، صبحانه به آن‌زودی آماده نخواهد شد و خودش هم خسته از خواب برمی‌خاست. با این همه این نشست‌ها و گفت‌وگوهای دیروقت شبانه را دوست داشت، چون به موضوع‌های زیادی که برایش مفید بودند پی می‌برد، هرچند مربوط به هنرش نمی‌شدند. می‌گفت: «در عالم هنر، همچنان که در طبیعت هیچ‌چیز از بین نمی‌رود. این هم نتیجه‌ی تأثیر سودمند ستاره‌هاست.»

گاهی مریدهایی هم به جمع دوستان می‌پیوستند. ژوناس حالا به‌نحوی کلاس آموزش نقاشی هم داشت. ابتدا از این موضوع تعجب کرد، چون سردرنمی‌آورد از او که خودش باید خیلی چیزها را کشف می‌کرد، چه‌چیز می‌توانند یاد بگیرند. هنرمندی که در وجود او بود هنوز در تاریکی راه می‌پیمود؛ درنتیجه چه‌گونه می‌توانست راه‌های حقیقی را به دیگران نشان دهد؟ اما خیلی زود پی برد این مریدها، یا به‌عبارتی دیگر شاگردها به اجبار کسانی نیستند که دوست دارند چیزی یاد بگیرند. بلکه برعکس بیش‌تر وقت‌ها به‌عنوان مرید به او مراجعه می‌کردند تا از آموختن چیزی به استادشان لذت ببرند. از آن به‌بعد با شکسته‌نفسی این افتخار اضافی را هم پذیرفت. مریدانش توضیح‌های مفصلی درباره‌ی نقاشی‌هایش و این‌که چرا آن‌ها را کشیده می‌دادند. ژوناس به این ترتیب به نکته‌های زیادی در تابلوهایش پی می‌برد که خودش را هم حیرت‌زده می‌کرد، چون تا آن موقع نمی‌دانست این نکته‌ها را در تابلوهایش آورده. او خود را بی‌ارزش و ناتوان می‌پنداشت، اما با تعریف‌های مریدان به ناگهان به ارزشش پی برد. گاهی در برابر این همه ارزش‌های ناشناخته‌ای که دیگران در تابلوهایش می‌یافتند، اندکی دچار غرور می‌شد. به خودش می‌گفت: «با این همه راست است. این چهره در پس‌زمینه کسی جز خودم نیست، اما سردرنمی‌آورم وقتی به‌طور غیرمستقیم چهره‌ی آدمی را در آن می‌یابند منظورشان چیست. اما درعین‌حال، با به‌جاگذاشتن چنین تأثیری، راه درازی را طی کرده‌ام.» ولی خیلی زود این تسلط دشوار را به ستاره‌ی اقبالش نسبت می‌داد و می‌گفت: «این ستاره است که چنین راهی را پیموده وگرنه من پیش لویز و بچه‌ها مانده‌ام.»

مریدها مزیت دیگری هم داشتند: آن‌ها ژوناس را وامی‌داشتند نسبت به کارهایش سخت‌گیرتر باشد. در صحبت‌هاشان، به‌ویژه در آن‌چه مربوط به آگاهی و نیروی نهفته در کارش می‌شد، چنان بالایش می‌بردند که از آن پس دیگر نمی‌توانست هیچ نقطه‌ی ضعفی را به خود راه دهد. به‌طور مثال موقعی که بخش دشواری از تابلو را به‌پایان می‌رساند و پیش‌از پرداختن به بخشی دیگر، شکلات یا تکه‌قندی را بجود. اما وقتی تنها می‌ماند، به‌رغم تصمیمی که گرفته بود، وسوسه می‌شد و به این نقطه‌ضعف تن درمی‌داد. اما چون با حضور دایمی دوستان و مریدان ناراحت می‌شد که به‌سراغ قند یا شکلات برود و از طرفی دیگر نمی‌خواست برای موضوعی به این ناچیزی گفت‌وگوهای ارزشمندشان را قطع کند، در ترک این عادت و تقویت روحیه پیشرفت زیادی کرد.

علاوه براین مریدانش از او می‌خواستند نسبت به زیبایی‌شناسی‌اش وفادار بماند. ژوناس که مدت‌های طولانی تلاش می‌کرد تا گهگاه جرقه‌ی زودگذری را دریافت کند که حقیقت در آن با روشنایی ناب و دست‌نخورده‌ای در نظرش خودنمایی می‌کرد، درک بسیار مبهمی از زیبایی‌شناسی‌اش داشت.

مریدانش برعکس اگر فکرهای مخالف و قاطعانه‌ای درسر داشتند، در مورد آن‌ها اجازه‌ی شوخی‌کردن به خود نمی‌دادند. ژوناس گهگاه دوست داشت بولهوسی را که یار فروتن هنرمندان است در آثارش راه دهد. اما ابرو درهم‌کشیدن مریدانش در برابر بعضی از تابلوهایی که از افکار آن‌ها فاصله گرفته بود، وادارش می‌کرد کمی بیش‌تر درباره‌ی هنرش بیندیشد، موضوعی که برایش کاملاً سودمند بود.

درنهایت مریدان به روشی دیگر ژوناس را وامی‌داشتند نظرش را درباره‌ی کارهای خود آن‌ها ابراز کند. به‌راستی روزی نبود که تابلو تازه طرح‌ریزی شده‌ای را پیشش نیاورند و آن را میان ژوناس و تابلویی که درحال کشیدنش بود قرار ندهند تا طرح در بهترین شرایط روشنایی قرار بگیرد. باید اظهارنظری درباره‌ی آن می‌کرد. تا آن موقع ژوناس پنهانی از عدم قابلیت خودش برای قضاوت‌کردن در مورد اثری هنری شرمنده بود. با این استثنا که در مورد بعضی از تابلوها که شیفته‌اش می‌کردند و یا طرح‌هایی آشکارا ناشیانه، همه‌چیز در نظرش جالب و همزمان بی‌تفاوت می‌آمد. درنتیجه ناچار شد زرادخانه‌ای از داوری‌ها و اظهارنظرهایی به‌همان اندازه متفاوت با خواسته‌ها و طرز فکرهای مریدانش برای خودش ایجاد کند. از آن‌جا که در کل همه‌ی هنرمندان پایتخت استعدادهایی برای خودشان داشتند، بنابراین موقعی که پیش او می‌آمدند، باید رفتار و روش‌هایی بسیار گوناگون برای راضی‌نگه‌داشتن هریک از آن‌ها درپیش می‌گرفت. این حسن اجبار او را ناچار کرد واژگان و عقیده‌های ویژه‌ای درمورد هنرش برای خودش درنظر بگیرد. وانگهی این موضوع به‌طبع مسالمت‌آمیز و خیرخواهانه‌اش آسیبی وارد نکرد. به‌سرعت پی برد که مریدانش انتظار انتقاد نسبت به کارهاشان را از او نداشتند، انتقادی که به کارشان هم نمی‌آمد، برعکس نیاز به تشویق و دلگرمی داشتند، یا حتا اگر می‌توانست تحسین و تمجید. فقط این تحسین و تمجیدها باید گونه‌گون می‌بودند. ژوناس به این اکتفا نکرد که مطابق معمول نسبت به آن‌ها مهربان باشد، بلکه در این کار هوشمندی هم به‌خرج داد.

زمان این‌گونه برای ژوناس سپری می‌شد، میان جمعی از دوستان، مریدان و حتا شاگردان که دورتادور سه‌پایه‌ی نقاشی‌اش روی صندلی‌ها می‌نشستند، به کارش ادامه می‌داد. حتا خیلی وقت‌ها همسایه‌های روبه‌رو هم می‌آمدند پشت پنجره‌هاشان و درنتیجه به تعداد تماشاچیان و تحسین‌کنندگانش اضافه می‌شد. بی‌آن‌که قلم موهایش را زمین بگذارد، ضمن این‌که گهگاه با نوک قلم‌مو به تابلویی که تازه شروع کرده بود دستی می‌برد و چیزی به آن می‌افزود، با حاضران به بحث می‌پرداخت، اظهارنظرهایی را با آن‌ها ردوبدل می‌کرد، به بررسی تابلوهایی که برای نشان‌دادن پیشش آورده بودند می‌پرداخت، وقتی لویز از آن‌جا می‌گذشت، لبخندی نثارش می‌کرد، نارضایتی یا گریه‌ی بچه‌ها را تسلا می‌داد و

به‌گرمی به تلفن‌هایی که به او می‌شد پاسخ می‌گفت. از نظری زندگی‌اش سرشار بود، همه‌ی ساعت‌هایش صرف انجام کاری می‌شد و این وضع را مدیون سرنوشتش می‌دانست که فرصت کسل‌شدن به او نمی‌داد. از طرفی باید خیلی روی هریک از تابلوهایش کار می‌کرد و درنتیجه به این فکر می‌افتاد که کسل‌شدن این حسن را دارد که آدم برای فرار از آن به کاری پرتلاش پناه می‌برد. هرقدر دوستان و طرفدارانش علاقه‌ی بیش‌تری نسبت به تابلوهایش نشان می‌دادند برعکس کارهایش دچار کندی زیادتری می‌شدند. حتا در ساعت‌های کمی که تنها می‌ماند، خود را خسته‌تر از آن می‌یافت که با کار بیش‌تر عقب‌ماندگی‌اش را جبران کند. در این ساعت‌ها مدام در این رؤیا بود که ترتیب جدیدی بدهد که لذت‌های دوستی را با دشواری‌های کسل‌شدن آشتی بدهد.

این موضوع را با لویز درمیان گذاشت، او هم با بزرگ‌شدن دو بچه‌ی اول ازکوچکی اتاق‌ها شکوه داشت. بنابراین پیشنهاد کرد آن دو را به اتاق بزرگ منتقل و با گذاشتن پاراوانی اتاق را به دو بخش از هم جدا کنند، کودک آخری را هم که شیرخواره بود ببرند به اتاق کوچک دو بچه‌ی بزرگ‌تر تا زنگ تلفن هم مزاحم خواب و آسایشش نشود. از آن‌جا که تخت کوچک این بچه جای زیادی را نمی‌گرفت، ژوناس می‌توانست کارگاهش را به آن‌جا منتقل کند. از اتاق بزرگ روزها می‌شد برای پذیرایی و دیدار با دوستان و مریدان استفاده کند. درنتیجه ژوناس هنگامی‌که مهمان داشت به آن اتاق می‌رفت و برای کارکردن هم به این یکی، با این اطمینان خاطر که دوستان موقعیت او و ضروری‌بودن کارکردن در اتاق کوچک را درک خواهند کرد. علاوه‌براین چون بچه‌ها باید شب زود می‌خوابیدند، دوستان هم باید زودتر او را ترک می‌کردند و درنتیجه وقت بیش‌تری هم برای خودشان می‌ماند که از مصاحبت یکدیگر لذت ببرند. ژوناس پس از کمی فکرکردن طرح همسرش را پذیرفت و گفت عالی است، بعد نگاهی به او کرد، سایه‌ی اندوهی را روی چهره‌ی لویز دید. متأثر شد، با مهربانی دستی به‌سرش کشید. لویز هم با تمام وجود خود را به دست این اظهار محبت سپرد و مانند روزهای اول عروسی‌شان خود را خوشبخت احساس کردند. اما لویز خیلی‌زود به خود آمد و گفت: آن اتاق شاید برای کارکردن برای ژوناس زیادی کوچک باشد. بنابراین متر تاشویی را برداشت و ابعاد اتاق را اندازه گرفت. با محاسبه‌ی جایی که تابلوها و دوستان و مریدان اشغال می‌کردند، به این نتیجه رسید که ژوناس در اتاق بزرگ هم که بود، در فضایی نه‌چندان وسیع‌تر از اتاق کوچک کار می‌کرده است. ژوناس بی‌درنگ مشغول به کار شد و وسایلش را به اتاق کوچک منتقل کرد.

اگرچه کم‌تر از گذشته کار می‌کرد، اما شهرتش روزبه‌روز افزایش می‌یافت. درست است که تعداد اندکی از منتقدان که به‌طور معمول بیش‌تر وقت‌ها هم به کارگاهش سرمی‌زدند، ارزش چندانی برای کارهایش قایل نبودند، ولی عصبانی‌شدن مریدان و شاگردان که تعدادشان خیلی هم زیاد بود و

تشویق و تمجیدهاشان از ایرادگیری‌های منتقدان خیلی فراتر رفت. البته این گروه کارهای اولیه‌اش را ارزشمندتر از کارهای اخیرش می‌دانستند، ولی بررسی‌ها و تغییرهای جدید مقدمات انقلابی واقعی را در کارهایش فراهم می‌آوردند. ژوناس هربار که از کارهای اولیه‌اش تعریف می‌کردند خودش را نسبت به کارهای جدید سرزنش می‌کرد و با شور و شوق از اظهارنظرهای آنان تشکر می‌کرد. فقط راتو بود که غرولندکنان می‌گفت: «چه آدم‌های عجیبی. آن‌ها دوست دارند تو مثل یک مجسمه بی‌حرکت باشی و سرجایت درجا بزنی. با آن‌ها زندگی و پیشرفت‌کردن برایت ممنوع است!» اما ژوناس از مریدانش دفاع می‌کرد. به راتو می‌گفت: «تو نمی‌خواهی آن‌ها را درک کنی، تو هر کاری را که من می‌کنم دوست داری.» راتو می‌خندید و جواب می‌داد: «پناه بر خدا، من تابلوهایت را دوست ندارم، نقاشی‌کردنت را دوست دارم.»

در هر صورت تابلوهایش روزبه‌روز با استقبال بیش‌تری روبه‌رو می‌شدند و پس از برگزاری نمایشگاهی که به گرمی از آن استقبال شد، فروشنده‌ی تابلوها خودش پیشنهاد داد مقرری ماهیانه‌اش را افزایش دهد. ژوناس ضمن ابراز حق‌شناسی، پیشنهادش را پذیرفت. فروشنده گفت: «با شنیدن اظهار حق‌شناسی‌تان آدم به این نتیجه می‌رسد که اهمیت زیادی برای پول قایل هستید.» این خوش‌نیتی به‌خرج‌دادن قلب نقاش را تسخیر کرد. اما موقعی‌که از او اجازه خواست یکی از تابلوهایش را برای کمک به امور خیریه بفروشد، تابلوفروش نگران شد و خواست بداند کدام مؤسسه‌ی خیریه‌ای است که پول فروش تابلو بتواند کمکش کند. ژوناس نمی‌دانست. تابلو فروش به او پیشنهاد کرد بهتر است نسبت به شرایط قراردادی که با هم دارند که انحصار فروش تابلوهایش را به او می‌داد، وفادار بماند. به ژوناس گفت: «قرارداد، قرارداد است و در آن چه با یکدیگر امضا کرده‌اند، صحبتی از فروش تابلو به‌نفع مؤسسه‌ای خیریه در میان نبوده است.» نقاش هم گفت: «بسیار خوب، هرطور میل شماست.»

تغییر محل کار جدید موجب خشنودی ژوناس شد. اکنون به‌راستی بیش‌تر وقت‌ها می‌توانست تنها بماند و به نامه‌های زیادی که از سوی علاقه‌مندان به آثارش می‌رسید و فروتنی‌اش اجازه نمی‌داد آن‌ها را بی‌جواب بگذارد، پاسخ دهد. بعضی از این نامه‌ها مربوط می‌شدند به هنر ژوناس، ولی بیش‌ترشان در مورد خود نویسندگان نامه‌ها بود که یا می‌خواستند نسبت به استعداد نقاشی‌کردن‌شان تشویق شوند و یا نظری مشورتی یا کمکی مالی می‌خواستند. هرقدر بیش‌تر نام ژوناس در روزنامه‌ها آورده می‌شد، بیش‌تر از او درخواست می‌کردند بی‌عدالتی‌های ناجوانمردانه‌ای را که درباره‌شان شده است فاش سازد. ژوناس در پاسخ، مقاله‌هایی درباره‌ی هنر می‌نوشت، توصیه‌هایی می‌کرد، از خریدن کراواتی برای خودش خودداری

می‌کرد تا با پولش کمک کوچکی به آدم نیازمندی بکند و بالاخره اعتراض‌های منصفانه‌ای را که به او ارائه می‌شد امضا می‌کرد. راتو می‌گفت: «حالا دیگر وارد عالم سیاست هم شده‌ای؟ این کار را به نویسنده‌ها و دخترهای زشت واگذار کن.» نه، او فقط اعتراض‌نامه‌هایی را امضا می‌کرد که هیچ ارتباطی با حزب یا گروهی سیاسی نداشت. ولی همگی ادعا می‌کردند مستقل هستند. در طول هفته‌ها جیب‌های ژوناس پرمی‌شدند از نامه‌هایی که به آن‌ها پاسخ نداده و نویسندگان‌شان دوباره نامه‌شان را تکرار کرده بودند. به فوری‌ترین‌شان که از سوی افرادی ناشناس نوشته می‌شدند پاسخ می‌داد و آن‌هایی را که پاسخی در ایام بی‌کاری از او می‌خواستند، یعنی نامه‌های دوستان، به‌بعد موکول می‌کرد. این همه تعهدهای اخلاقی، در هر صورت فرصت نفس‌کشیدن و فراغت خاطر را به او نمی‌دادند. هنگامی هم که مشغول کار می‌شد، همیشه خود را عقب‌مانده و حتا مقصر احساس می‌کرد، موضوعی که گهگاه برایش پیش می‌آمد.

لویز روزبه‌روز بیش‌تر گرفتار کارها و رسیدگی به بچه‌ها بود و با کوشش برای انجام کارهایی که در شرایطی دیگر می‌توانست برای خانه و زندگی بکند، خود را خسته می‌کرد. ژوناس از این بابت ناراحت بود. از همه‌چیز گذشته او برای لذت شخصی‌اش کار می‌کرد و کارهای سنگین و شاق به‌دوش لویز می‌افتادند. موقعی‌که لویز برای خرید از خانه بیرون می‌رفت، ژوناس بیش‌تر به این موضوع پی می‌برد. پسر بزرگ‌ترش فریاد می‌زد: «تلفن!» ژوناس ناچار می‌شد کارش را رها کند و به آن جواب بدهد و بعد با دلی آسوده به‌خاطر دعوتی جدید سرکارش برگردد. یا مأمور گاز که یکی از بچه‌ها در را به رویش باز کرده بود فریاد می‌زد: «برای خواندن کنتور گاز است!» ژوناس که یا پای تلفن بود، یا دم در، یا در مصاحبت با یک دوست و یک مرید در یک زمان، می‌گفت: «آمدم، آمدم!» بعد آن دوست یا مرید را به اتاق کوچک می‌برد تا به گفت‌وگوی ناتمام‌شان ادامه دهند. به‌زودی خیلی‌ها به ماندن توی راهرو عادت کردند، آن‌جا می‌ایستادند، با یکدیگر حرف می‌زدند، از دور ژوناس را به شهادت می‌گرفتند، یا هجوم کوتاه‌مدتی به اتاق کوچک محل کار او می‌بردند. کسانی‌که این کار را می‌کردند، می‌گفتند: «این‌جا دست‌کم می‌شود شما را با فراغت بیش‌تری دید.» ژوناس به‌رقت می‌آمد و می‌گفت: «راست است، به‌راستی دیگر نمی‌توانیم بیش‌تر همدیگر را ببینیم.» همچنین احساس می‌کرد کسانی را که موفق به دیدنش نمی‌شدند نومید می‌کند و از این بابت غمگین می‌شد. بیش‌تر وقت‌ها این موضوع در مورد دوستانی اتفاق می‌افتاد که ترجیح می‌داد ببیندشان. اما وقت کم می‌آورد، نمی‌توانست همه را بپذیرد. درنتیجه این موضوع به شهرتش لطمه زد. پشت سرش می‌گفتند: «از موقعی که موفقیت به

او رو آورده، دیگر با کسی دیدار نمی‌کند.» یا این‌که: «به‌جز خودش، هیچ‌کس دیگر را دوست ندارد». ولی نه، او به نقاشی‌اش، به لویز و بچه‌هایش، به راتو و بعضی از دوستان به‌راستی علاقه‌مند بود. اما زندگی کوتاه است، وقت سریع می‌گذرد و توان خودش هم حد و اندازه‌ای داشت. نقاشی‌کردن طبیعت و آدم‌ها و همزمان زندگی‌کردن با آن‌ها کار دشواری بود. از طرف دیگر، نه می‌توانست از این وضعیت گله‌مند باشد و نه وقت نداشتن‌هایش را به کسی توضیح بدهد. چون دستی به شانه‌اش می‌زدند و می‌گفتند: «آدم خوشبخت، این است غرامت مشهوربودن!»

تعداد نامه‌های رسیده زیاد می‌شد. مریدها هم به‌هیچ‌وجه حاضر نبودند از دیدن او چشم بپوشند و مردمان طبقه‌ی مرفه هم‌اکنون به خانه‌اش هجوم می‌آوردند و ژوناس هم ادعا می‌کرد اگر بتوانند به نقاشی هم علاقه‌مند می‌شوند، مثل موقعی‌که هرکسی برای دیدن خانواده‌ی سلطنتی انگلستان یا سورچرانی در ضیافتی اظهار علاقه می‌کند. به‌راستی بیش‌تر این دیدارکنندگان جدید زنان خوش‌گذرانی بودند که رفتاری بسیار ساده و خودمانی داشتند. خودشان تابلو نمی‌خریدند، ولی کسانی را با خود می‌آوردند به این امید که آن‌ها بخرند و بیش‌تر وقت‌ها هم تیرشان به سنگ می‌خورد. درعوض به‌ویژه به لویز برای آماده‌کردن چای برای مهمان‌ها کمک می‌کردند. فنجان‌ها دست به‌دست می‌گشتند. از آشپزخانه می‌رفتند توی راهرو و از آن‌جا به اتاق بزرگ، سپس برمی‌گشتند تا در کارگاه ژوناس در اتاق کوچک لنگر بیندازند، آن هم میان چند نفری از دوستان و دیدارکنندگان که برای پرکردن اتاق کافی بودند، ژوناس هم در این میان به نقاشی‌کردن ادامه می‌داد تا موقعی‌که ناچار می‌شد قلم‌موها را با ابراز حق‌شناسی زمین بگذارد و فنجان چایی را که زنی افسون‌گر به‌ویژه برای خود او ریخته بود، از دستش بگیرد.

جرعه‌ای چای بنوشد، نگاهی گذرا به طرحی که یکی از شاگردان کشیده و روی سه‌پایه‌ی نقاشی گذاشته بود بیندازد، با دوستانش بخندد، خنده‌اش را قطع کند و از یکی از دوستان بخواهد بسته‌ای از نامه‌ها را که شب‌هنگام نوشته بوده پست کند. فرزند دومش را که کنارش زمین خورده از جا بلند کند، برای عکس‌گرفتن جلو دوربین عکاسی بایستد و بعد: «ژوناس، تلفن!» آن‌وقت دستی را که فنجان در آن بود بالا می‌برد، از جمعیتی که در راهرو گرد آمده بودند پوزش می‌طلبید، پس از پاسخ‌دادن به تلفن، به کارگاه برمی‌گشت، با نوک قلم‌مو جزئیاتی به تابلو اضافه می‌کرد، از کار دست می‌کشید تا پاسخ آن زن افسون‌گری را که به‌طور حتم تابلویی از او خواهد کشید بدهد و بعد دوباره برود به‌سراغ سه‌پایه‌ی نقاشی‌اش. مشغول به‌کار می‌شد، اما: «ژوناس، یک امضا!» ــ چی شده، پست‌چی است؟ ــ نه، جبرکاران کشمیر ــ باشد، آمدم، آمدم!» آن‌وقت می‌دوید به‌طرف

در، یا دوست جوانی را می‌پذیرفت یا مردانی را که معترض بودند ــ نگران می‌شد که آیا موضوعی سیاسی در کار است، اما پس از این‌که به‌طور کامل آرامش خاطر می‌یافت امضا می‌کرد، همزمان سرزنش یا مؤاخذه‌ای را هم که نسبت به وظایفی که مزیت‌های هنرمندبودن ایجاب می‌کرد می‌شنید، سپس برمی‌گشت تا بوکس‌بازی را که نامش را به‌درستی نمی‌فهمید و اخیرا پیروز شده بود و یا بزرگ‌ترین نمایشنامه‌نویسی خارجی را به او معرفی کنند. نمایشنامه‌نویس پنج‌دقیقه‌ای رودررویش می‌ایستاد و آن‌چه را که شکسته بسته‌بودن زبان فرانسه‌اش نمی‌توانست بیان کند، با نگاه متأثرش شرح می‌داد و همزمان ژوناس با سر تکان‌دادنی صمیمانه و محبت‌آمیز به گفته‌های او پاسخ می‌داد. خوشبختانه این موقعیت بی‌نتیجه با دخالت یکی از افرادی که می‌خواست به ژوناس معرفی شود خاتمه می‌یافت. ژوناس با خوشحالی می‌گفت آمدم، دسته‌ی نامه‌هایی را که توی جیبش بود لمس می‌کرد، قلم‌موهایش را برمی‌داشت، خود را آماده می‌کرد بخشی از تابلو را بکشد، اما پیش‌از آن باید به‌خاطر دو توله‌سگ تازی که همین الان برایش هدیه آورده بوند تشکر می‌کرد، می‌رفت آن‌ها را در اتاق خواب خودش و لویز جا می‌داد، بعد برمی‌گشت تا دعوت هدیه‌دهنده را برای ناهار بپذیرد، باید می‌دوید به‌طرف لویز که فریاد می‌زد، چون ظاهرا این سگ‌هابرای زندگی در آپارتمان آموزش ندیده بودند و بنابراین آن‌ها را برد توی حمام و سگ‌ها هم شروع کردند به زوزه‌کشیدن، آن هم با چنان پشتکاری که مهمان‌ها دیگر صدای یکدیگر را نمی‌شنیدند. گهگاه از بالای سر مهمان‌ها چشمش به لویز می‌افتاد و به‌نظرش می‌آمد نگاهش اندوهگین است. روز سرانجام به‌پایان می‌رسید، مهمان‌ها خداحافظی می‌کردند و می‌رفتند، عده‌ای باز هم توی اتاق بزرگ می‌ماندند و با مهربانی لویز را که داشت بچه‌ها را می‌خواباند تماشا می‌کردند. زن شیک‌پوشی هم کلاه به‌سر، در این کار به لویز کمک می‌کرد و متأسف بود از این‌که باید کمی دیگر به خانه‌ی بزرگ‌شان که زندگی در آن در دو طبقه پراکنده بود و خیلی کم‌تر صمیمی و گرم مانند خانه‌ی ژوناس برگردد.

شنبه بعدازظهری راتو رخت‌خشک‌کن جالبی برای لویز آورد که می‌توانستند آن را به سقف آشپزخانه نصب کنند. اما دید آپارتمان پر از جمعیت است و توی اتاق کوچک میان جمع هنرشناسان ژوناس دارد تصویر اهداکننده‌ی سگ‌ها را می‌کشد و هنرمندی رسمی هم تصویر او را. این نقاش بنا به گفته‌ی لویز برای این کار از طرف دولت مأمور شده بود. نام تابلو قرار بود بشود: «هنرمند در حال کار.» راتو رفت به گوشه‌ای از اتاق تا دوستش را تماشا کند که آشکارا شش‌دنگ حواسش متوجه کارش بود. یکی از هنرشناسان که هرگز راتو را ندیده بود، به‌طرفش خم شد و گفت: «قیافه‌ی خوبی دارد، این‌طور نیست؟» راتو جوابی نداد. آن شخص دوباره پرسید: «شما هم نقاشی می‌کنید. من هم نقاشم. ولی باور کنید کارش دارد اُفت می‌کند.» راتو

گفت: «به همین زودی؟»

ــ بله، موفقیت. آدم نمی‌تواند در برابرش ایستادگی کند و این یعنی پایان کار.

ــ هنرش افت می‌کند یا به پایان می‌رسد؟

ــ هنرمندی که افت کند کارش تمام است. ببینید، دیگر چیزی برای نقاشی‌کردن ندارد. حالا دارند تصویر خودش را می‌کشند و به دیوار آویزان می‌کنند.

مدتی بعد، در نیمه‌های شب، راتو، لویز و ژوناس در اتاق خواب زن‌وشوهر بودند. راتو ایستاده بود و ژوناس و لویز هریک گوشه‌ای ازتخت نشسته و ساکت بودند. بچه‌ها خوابیده بودند، سگ‌ها را برای نگه‌داری شبانه‌روزی به روستا فرستاده بودند. لویز شستن ظرف‌های بی‌شمار را به‌پایان رسانده و ژوناس و راتو آن‌ها را خشک کرده بودند. راتو جلو انبوه بشقاب‌ها گفته بود: «کلفتی استخدام کنید» اما لویز با لحنی غمگینانه جواب داده بود: «کجا جایش بدهیم؟» هرسه ساکت ماندند. راتو ناگهان پرسید: «راضی هستی؟» ژوناس در پاسخ به لبخندی اکتفا کرد، اما خسته بود. سرانجام گفت:

ــ بله، همه نسبت به من لطف دارند.

راتو گفت: نه، این‌طور نیست، باور نکن، همه خوب و خوش‌قلب نیستند.

ــ مثلاً کی؟

ــ به‌طور مثال دوستان نقاشت.

ژوناس گفت: می‌دانم. اما خیلی از هنرمندان این‌طوری هستند. حتا بزرگ‌ترین‌شان از وجود داشتن‌شان مطمئن نیستند. بنابراین داوری می‌کنند، محکوم می‌کنند. این کار به آن‌ها نیرو می‌بخشد و این را آغاز وجودداشتن می‌دانند. آن‌ها تنهایند.

راتو سر تکان می‌داد.

ژوناس گفت: حرفم را باور کن، من آن‌ها را خوب می‌شناسم. باید دوست‌شان داشت.

راتو گفت: خودت چی؟ یعنی وجود داری؟ تو هیچ‌وقت بد کسی را نمی‌گویی.

ژوناس شروع کرد به خندیدن: «آه، بیش‌تر وقت‌ها درباره‌شان بد قضاوت می‌کنم، اما خیلی زود فراموش می‌کنم.» قیافه‌اش جدی شد: «نه، مطمئن نیستم که وجود داشته باشم. ولی وجود خواهم داشت، از این بابت مطمئنم.»

راتو از لویز پرسید نظر او در این باره چیست. لویز لحظه‌ای خستگی‌اش را از یاد برد و گفت:

ــ حق با ژوناس است. اظهارنظر دیدارکنندگان اهمیتی ندارد، آن‌چه مهم است کار اوست.

اما این احساس را داشت که بچه‌ی آخری برای‌شان دست‌وپاگیر شده. وانگهی داشت بزرگ می‌شد و جای بیش‌تری را اشغال می‌کرد. در انتظار پیداکردن آپارتمانی بزرگ‌تر چه باید می‌کردند؟ ژوناس نگاهی به اتاق مشترک خودش و لویز انداخت. البته این اتاق هم مورد دلخواه نبود و تخت‌خواب هم خیلی بزرگ. این موضوع را با لویز درمیان گذاشت و او هم به فکر فرورفت. توی این اتاق دست‌کم کسی مزاحم‌شان نمی‌شد، هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد بیاید روی تختخواب‌شان بنشیند یا دراز بکشد. لویز هم به سهم خود نظر راتو را در این باره جویا شد: «چه فکر می‌کنید؟» راتو به ژوناس نگاه می‌کرد و ژوناس هم از پنجره بیرون را. بعد سرش را به‌سوی آسمان بدون ستاره بلند کرد و رفت پرده‌ها را بست. موقعی‌که برگشت لبخندی به او زد و بی‌آن‌که حرفی بزند، کنارش روی تختخواب نشست. لویز که آشکارا خسته بود گفت می‌رود دوش بگیرد. موقعی‌که دو دوست تنها ماندند، ژوناس احساس کرد شانه‌ی راتو شانه‌ی او را لمس می‌کند. نگاهش نکرد، اما گفت: «نقاشی‌کردن را دوست دارم، دلم می‌خواهد تمام عمرم شب‌وروز نقاشی کنم. خود این شانس بزرگی نیست؟» راتو نگاه محبت‌آمیزی به او کرد و گفت: «بله، شانس بزرگی است.»

بچه‌ها روزبه‌روز بزرگ‌تر می‌شدند و ژوناس خوشحال بود که می‌دید شاد و سرحالند. می‌رفتند مدرسه و ساعت چهار بعدازظهر برمی‌گشتند. ژوناس می‌توانست بعدازظهر چهارشنبه و پنجشنبه و نیز در تعطیلات در طول روز کنارشان باشد و از دیدارشان لذت ببرد. البته هنوز آن‌قدر بزرگ نشده بودند که عاقلانه بازی کنند، اما آن اندازه نیرومند و خوش‌بنیه بودند که آپارتمان را با جاروجنجال‌ها و خنده‌هاشان پر کنند. باید آرام‌شان می‌کردند، تهدیدشان می‌کردند، حتا گاهی وانمود می‌کردند می‌خواهند کتک‌شان بزنند. موضوع تمیز نگه‌داشتن لباس‌ها و دوختن دکمه‌ها هم درمیان بود و لویز به‌تنهایی از عهده‌ی این کارها برنمی‌آمد. از آن‌جا که نمی‌توانستند خدمتکاری استخدام کنند و جایی به او بدهند، چون آپارتمان‌شان همین‌طوری هم به اندازه‌ی کافی کوچک بود، ژوناس پیشنهاد کرد از خواهرش رُز که بیوه شده بود و دختر بزرگی هم داشت کمک بگیرند.

لویز گفت: «خوب است، آدم با رُز احساس غریبی نمی‌کند. هروقت هم نخواستیم جوابش می‌کنیم.» ژوناس از این راه‌حل که هم به لویز کمک می‌شد و هم وجدان خودش را که در برابر خستگی همسرش ناراحت بود، آسوده می‌کرد، خوشحال شد. این خوشحالی و آسودگی خیال موقعی بیش‌تر شد که خواهرش گهگاه دخترش را هم برای کمک همراه می‌آورد؛ هردو بسیار پاک‌سرشت و خوش‌قلب بودند، تقوا و بی‌نیازی جزو سرشت شرافتمندانه‌شان بود. برای کمک به برادر و خانواده‌اش، هر کاری از دست‌شان برمی‌آمد می‌کردند و از هیچ تلاشی هم مضایقه نمی‌کردند. همچنین این موضوع باعث شد از غم تنهایی رهایی یابند و از همنشینی با لویز لذت هم ببرند. همان‌گونه که پیش‌بینی کرده بودند، حضور این دو خویشاوند باعث مزاحمت زن‌وشوهر نشد و از همان روز اول با بودن آن‌ها احساس آسودگی کردند. اتاق بزرگ همزمان، هم به‌عنوان اتاق ناهارخوری به‌کار رفت، هم جایی برای آویزان‌کردن ملافه‌ها و لباس‌های زیر و هم اتاق‌خواب بچه‌ها. اتاق کوچکی را هم که آخرین فرزندشان در آن می‌خوابید، به گذاشتن تابلوها و نیز تختخوابی تاشو برای رُز که گهگاهی که دخترش همراهش نبود، در آن‌جا می‌خوابید، اختصاص دادند.

ژوناس در اتاق خواب خودشان کار می‌کرد و سه‌پایه‌اش را در فضای خالی که میان تختخواب و پنجره بود می‌گذاشت. فقط باید منتظر می‌ماندند که خوابگاه بچه‌ها در اتاق بزرگ روبه‌راه شود. پس از آن دیگر کسی نمی‌آمد مزاحمش شود، مگر گاهی برای برداشتن لباس زیری از توی تنها گنجه‌ی آپارتمان که در آن اتاق بود. دیدارکننده‌ها هم که تعدادشان اکنون اندکی کاهش یافته بود، عادت‌هایی برای خودشان داشتند و به‌رغم خواست لویز روی تختخواب مشترک‌شان دراز می‌کشید تا با ژوناس به گفت‌وگو بپردازند. بچه‌ها هم می‌آمدند و مزاحم پدرشان می‌شدند: «تابلویی را که داری می‌کشی نشان‌مان بده.» ژوناس هم تابلو را به آن‌ها نشان می‌داد و با مهربانی می‌بوسیدشان. با رفتن بچه‌ها، ژوناس احساس می‌کرد همه‌ی قلبش بی‌چون‌وچرا متعلق به آن‌هاست. بدون حضورشان، احساس تنهایی و خلأ می‌کرد. آن‌ها را به اندازه‌ی نقاشی‌هایش دوست داشت، زیرا در دنیا فقط آن‌ها بودند که به اندازه‌ی تابلوهایش جان‌دار و نشاط‌آور بودند.

با این همه ژوناس بی‌آن‌که خودش هم بداند چرا، کم‌تر از گذشته کار می‌کرد. البته پشتکارش را از دست نداده بود ولی درحال حاضر نقاشی‌کردن، حتا موقعی هم که تنها می‌شد برایش دشوار شده بود. در چنین لحظه‌هایی فقط آسمان را نگاه می‌کرد. همیشه حواسش جای دیگری بود و در عالم رؤیاها پرسه می‌زد، به‌جای تابلوکشیدن، به نقاشی و به استعدادش، فکر می‌کرد. هنوز هم به خودش می‌گفت: «نقاشی‌کردن را دوست دارم»، اما دستی

که قلم‌مو را گرفته بود کنار بدنش آویزان می‌ماند و به صدای رادیویی که از دور می‌آمد گوش می‌داد.
همزمان از شهرتش هم کاسته می‌شد. مقاله‌هایی عیب‌جویانه، مخالف، و حتا گاهی وقت‌ها با چنان بدجنسی نوشته شده برایش می‌آوردند که دلش می‌گرفت. اما به خودش می‌گفت این حمله‌ها می‌توانند برایش مفید واقع شوند و او را به کار وادارند. کسانی‌که همچنان به دیدنش می‌آمدند، توجه و علاقه‌ی کم‌تری به او نشان می‌دادند و با او مانند دوستی قدیمی با بی‌ملاحظگی رفتار می‌کردند بی‌آن‌که از این بابت ناراحت شوند. موقعی که می‌خواست برگردد سر کارش، می‌گفتند: «بَه! وقت کافی برای ادامه‌ی کارت داری!» ژوناس به نحوی درمی‌یافت که آن‌ها اکنون او را ضمیمه‌ی شکست‌های خودشان کرده‌اند، اما از طرفی این تنهاماندن‌های جدید برایش مفید هم بودند. راتو شانه بالا می‌انداخت و می‌گفت: «خیلی ساده‌لوحی، آن‌ها دیگر دوستت ندارند.» اما ژوناس جواب می‌داد: «اکنون کمی دوستم دارند، کمی محبت نعمت بزرگی است. مهم نیست آدم آن را چه‌گونه به‌دست بیاورد!» بنابراین به گفت‌وگو با دیدارکنندگان، پاسخ‌دادن به نامه‌ها و نقاشی‌کردن، هرطور که می‌توانست ادامه می‌داد. گهگاه به‌راستی از صمیم قلب نقاشی می‌کرد، به‌ویژه یکشنبه‌ها که رُز و لویز بچه‌ها را بیرون می‌بردند. شب که می‌شد خوشحال بود که توانسته تابلویی را که در دست کشیدن داشت کمی پیش ببرد. در این دوره بیش‌تر آسمان را در حالت‌های گوناگون نقاشی می‌کرد.
روزی که فروشنده‌ی تابلوها با تأسف به ژوناس اطلاع داد که به‌علت افت فروش تابلوها ناچار است مقرری ماهیانه‌اش را کاهش دهد، ژوناس اعتراضی نکرد ولی لویز نگران شد. ماه سپتامبر بود و باید برای فرستادن بچه‌ها به مدرسه، لباس نو تهیه می‌کرد. با پشتکار و قوت قلب همیشگی‌اش شروع به کار کرد ولی به‌زودی پی برد به‌تنهایی قادر به انجام آن نیست. رُز که خیاط نبود و فقط دوختن دکمه و وصله پینه‌کردن را بلد بود، نمی‌توانست در این زمینه کمکی به او بکند. اما دخترعموی شوهرش خیاطی بلد بود و به کمک لویز آمد. گهگاه می‌رفت توی اتاق ژوناس در گوشه‌ای روی صندلی می‌نشست و چون زن کم‌حرف و ساکتی بود، مزاحمتی برای او ایجاد نمی‌کرد. چنان ساکت و آرام که لویز به شوهرش توصیه کرد تابلویی از «زنی کارگر» در حال انجام کار بکشد. ژوناس گفت: «فکر خوبی است.» شروع به کار کرد، دو تابلو را خراب کرد و بعد دوباره رفت به سراغ تابلو ناتمامی که از آسمان داشت می‌کشید. فرداصبح مدت زیادی به‌جای نقاشی‌کردن توی آپارتمان قدم زد و به‌فکر فرو رفت. یکی از مریدها به‌سراغش آمد و مقاله‌ای را در یک روزنامه که نخوانده بود برایش آورد. در این مقاله آمده بود که تابلوهایش هم گران هستند و هم دوران‌شان

دیگر سپری شده؛ خود فروشنده‌ی تابلو هم به او تلفن کرد و نگرانی‌اش را نسبت به پایین‌آمدن میزان فروش ابراز کرد. اما ژوناس همچنان به فکرکردن و رفتن در عالم رؤیا ادامه می‌داد. به مریدش گفت مقاله‌نویس حقیقت را گفته اما او هنوز می‌تواند به سال‌هایی که برای کارکردن درپیش دارد امیدوار باشد. به فروشنده‌ی تابلو هم پاسخ داد نگرانی‌اش را درک می‌کند ولی با او هم‌عقیده نیست. کارهایی به‌راستی بزرگ و جدید درپیش دارد و می‌خواهد آن‌ها را با سبکی جدید شروع کند. ضمن گفتن این حرف‌ها احساس کرد راست می‌گوید و ستاره‌ی اقبالش همچنان با اوست و کمکش خواهد کرد. کافی بود سازمان‌دهی خوبی را پی‌ریزی کند.

روزهای پس از آن، ابتدا کوشید در راهرو نقاشی کند، فردای آن روز در حمام که چراغ برق داشت، روز بعد در آشپزخانه. اما برای اولین‌بار احساس کرد آدم‌هایی که در این‌جور جاها به آن‌ها برمی‌خورد، آدم‌هایی که آشنایی چندانی با آن‌ها نداشت و نیز اعضای خانواده‌اش که دوست‌شان می‌داشت مزاحمش هستند. مدتی دست از کار کشید و در فکر فرو رفت. اگر فصلی که در آن بود کمک می‌کرد، می‌توانست موضوع‌هایی برای نقاشی‌کردن پیدا کند. متأسفانه زمستان داشت آغاز می‌شد و نمی‌توانست پیش‌از رسیدن بهار از طبیعت و چشم‌اندازهایش استفاده کند. با این همه تلاشی کرد و چون به نتیجه نرسید، آن را رها کرد. سرما تا مغز استخوانش نفوذ می‌کرد. چندین روز را با تابلوهایش گذراند و بیش‌تر وقت‌ها کنار آن‌ها یا جلو پنجره می‌نشست؛ دیگر نقاشی نمی‌کرد. آن‌وقت عادت کرد صبح‌ها از خانه بیرون برود. این فکر را در خود می‌پروراند که جزئیاتی را از یک درخت، از خانه‌ای بی‌دروپیکر و یا نیمرخی گذرا از شیئی یا چشم‌اندازی در ذهنش ضبط کند. در انتهای روز هیچ کاری نکرده بود. کم‌ترین تلاش، خواندن روزنامه‌ها، برخوردی با یک آشنا، دیدن ویترین‌ها، گرمای درون یک کافه، برعکس ذهنش را از اندیشیدن بازمی‌داشت. هرشب مدام بهانه‌ای برای کارنکردن می‌تراشید و وجدان ناآرام هیچ‌گاه ترکش نمی‌کرد. به‌طور حتم پس از سپری‌شدن این دوران توخالی ظاهری دوباره و این بار بهتر از همیشه تابلو خواهد کشید. این فکر در حال حاضر در ذهنش بود، همین و بس، اما یقین داشت ستاره‌ی اقبالش شاداب و درخشان دوباره اوج خواهد گرفت و از این مه‌های تاریک بیرون خواهد آمد. در این انتظار، دیگر کافه‌ها را ترک نمی‌کرد. به این موضوع پی برد که الکل می‌تواند همان شور و هیجان روزهایی را که کارهای بزرگ می‌کرد و با محبت فراوان، محبتی که جز نسبت به فرزندانش احساس نکرده بود، به تابلوهایش می‌اندیشید، برایش تجدید کند. با نوشیدن دومین گیلاس آن هیجان و شور و شعفی را که همزمان او را ارباب و برده‌ی دنیا می‌ساخت، در خود احساس می‌کرد. فقط

این احساس در فضای توخالی بی‌ثمری به او لذت می‌بخشید و دست‌هایش بی‌آن‌که اثری خلق کنند، بی‌کار می‌ماندند. اما همین شرایط و وضعیت بود که او را هرچه بیش‌تر به نشاطی که به‌خاطرش زندگی می‌کرد نزدیک می‌ساخت، نشاطی که در حال حاضر با ساعت‌ها در مکان‌هایی پرسروصدا و آکنده از دود نشستن به او دست می‌داد.

همزمان از مکان‌ها و محله‌هایی که هنرمندان در آن آمدوشد داشتند می‌پرهیخت. هنگامی‌که به آشنایی برمی‌خورد که درباره‌ی نقاشی‌هایش حرف می‌زد یا پرسشی می‌کرد، دچار وحشت می‌شد. می‌خواست از او بگریزد، این امر کاملاً از حرکات و رفتارش پیدا بود و همین کار را هم می‌کرد. می‌دانست پشت سرش چه چیزهایی می‌گویند: «خودش را رامبراند فرض می‌کند»، آن‌وقت ناراحتی و تشویش درونی‌اش افزایش می‌یافت. در هیچ موقعیتی دیگر لبخند نمی‌زد. دوستان قدیمی از این حالتش به نتیجه‌ای عجیب و درعین حال پرهیزناپذیر می‌رسیدند: «اگر دیگر لبخند نمی‌زند، علتش این است که خیلی از خودش راضی است.» با دانستن این موضوع هر روز عبوس‌تر و مردم‌گریزتر می‌شد. با واردشدن در کافه‌ای، کافی بود احساس کند یکی از افراد حاضر در آن‌جا می‌شناسدش تا دنیا در نظرش تیره‌وتار شود. لحظه‌ای دودل و بی‌حرکت سرجایش می‌ماند، اندوه عجیبی به او دست می‌داد، چهره‌اش از ناراحتی درهم می‌رفت و احساس نیاز آزمندانه‌ای برای مورد محبت قرارگرفتن در خود می‌کرد. به یاد نگاه مهربانانه‌ی راتو می‌افتاد و به‌طور ناگهانی از کافه بیرون می‌رفت. یک روز شخصی کنار او در لحظه‌ای که می‌خواست کافه را ترک کند گفت: «چه‌قدر خودش را می‌گیرد!»

حالا دیگر فقط در محله‌های دورافتاده‌ای که هیچ‌کس او را نمی‌شناخت آمدوشد می‌کرد. در این محله‌ها می‌توانست چیزی بگوید و لبخند بزند، خلق خوشش را بازمی‌یافت، هیچ‌کس چیزی از او نمی‌پرسید. چند دوست کم‌توقع هم پیدا کرد. علاقه‌ی خاصی نسبت به یکی از این آدم‌ها پیدا کرد که در بوفه‌ی ایستگاه راه‌آهن کار می‌کرد، جایی که بیش‌تر وقت‌ها به آن‌جا سرمی‌زد. این شخص یک روز از او پرسیده بود: «در زندگی چه‌کار می‌کند»، ژوناس جواب داده بود نقاشی می‌کنم.

ــ نقاش هنرمند یا نقاش ساختمان‌ها؟

ــ نقاش هنرمند.

خدمتکار بوفه گفته بود: خب، این کار سختی است.

دیگر در این‌باره حرفی نزده بودند. بله، کار دشواری بود، ولی ژوناس به‌محض این‌که بتواند سروصورتی به کارش بدهد، از پس آن برخواهد آمد.
در این باده‌نوشی‌ها، با افراد دیگری آشنا شد، زن‌ها به‌ویژه کمکش کردند. می‌توانست با آن‌ها حرف بزند، به‌ویژه کمی از خودش تعریف کند. این زن‌ها اگرچه متقاعد نشده بودند، حرف‌هایش را باور می‌کردند. گاهی چنین به‌نظرش می‌رسید که آن توان هنری گذشته‌اش برگشته. یک روز که یکی از این زن‌ها تشویقش کرده بود، تصمیمش را گرفت. برگشت به خانه‌اش و موقعی‌که خیاط حضور نداشت، کوشید دوباره در اتاقش به‌کار بپردازد. اما پس از یک ساعت تابلو را کنار گذاشت، بی‌آن‌که لویز را ببیند به او لبخند زد و از خانه بیرون رفت. تمام روز را به نوشیدن پرداخت، شب را در میخانه‌ای گذراند بی‌آن‌که حال و حوصله‌ی حرف‌زدن با کسی را داشته باشد. صبح با دردی جانکاه و چهره‌ای درهم‌ریخته به لویز برخورد. لویز می‌خواست بداند با زنی بوده یا نه. ژوناس گفت این کار را نکرده چون مست بوده، اما پیش‌از آن با زن‌هایی دیگر چرا. برای اولین‌بار، با دلی پاره‌پاره از اندوه، در لویز چهره‌ی غریقی را دید که آکنده از حیرت و دردی طاقت‌فرسا بود. آن‌وقت دریافت در تمام این مدت به فکر او نبوده و به‌شدت شرمنده شد. از او تقاضای بخشش کرد و گفت این کارها تمام شدند و از فردا همه‌چیز مانند گذشته از نو شروع خواهند شد. لویز زبانش بند آمد، صورتش را برگرداند تا اشک‌هایش را از او پنهان کند.
روز بعد ژوناس خیلی زود از خانه بیرون رفت. باران می‌بارید. موقعی که مانند یک قارچ سراپاخیس به خانه برگشت، تعدادی تخته زیر بغل داشت. در خانه‌اش دو دوست قدیمی در اتاق بزرگ مشغول خوردن قهوه بودند. با دیدن او گفتند: «ژوناس تغییر روش داده، می‌خواهد از این پس روی تخته نقاشی کند!» ژوناس لبخند زد: «نه، چنین روشی را درنظر ندارم. ولی می‌خواهم کار جدیدی بکنم.» رفت توی راهرو کوچکی که حمام، آبریزگاه‌ها و آشپزخانه در آن قرار داشتند. جلو زاویه‌ی نود درجه‌ای که دو راهرو در برخورد با یکدیگر تشکیل می‌دادند ایستاد و مدت زیادی دیوارهای بلندی را که تا سقف نیمه‌تاریک بالا می‌رفتند ورانداز کرد. به نردبان نیاز داشت، بنابراین رفت پایین تا آن را از دربان بگیرد.
موقعی‌که برگشت چند دیدارکننده‌ی دیگر هم در اتاق بزرگ بودند و ناچار شد برای پاسخ‌دادن به اظهار محبت‌ها، خوشحالی دیدن دوباره‌ی او و پرسش‌هایی که درباره‌ی حال خود و خانواده‌اش می‌کردند، چند دقیقه‌ای معطل شود. پس از آن توانست به انتهای راهرو برود. لویز در این لحظه از آشپزخانه بیرون آمد. ژوناس با دیدن او، نردبان را کناری گذاشت و او را سخت در آغوش فشرد. لویز خیره نگاهش کرد و گفت: «خواهش می‌کنم،

دوباره شروع نکن.» ژوناس گفت: «نه، نه، می‌خواهم نقاشی کنم. باید به این کار بپردازم.» اما نگاهش جای دیگری بود و به‌نظر می‌رسید دارد با خودش حرف می‌زند. سرانجام شروع به کار کرد. در نیمه‌ی دیوارها تخته‌ای نصب کرد تا نیم‌طبقه‌ی باریکی اگرچه بلند و ژرف ایجاد کند، سپس تخته‌هایی دیگر. نزدیک‌های عصر کارش تمام شد. به کمک نردبان از تخته‌های این طبقه آویزان شد و برای این‌که از استحکامش مطمئن شود، کمی در فضا عقب‌وجلو رفت. بعد رفت توی جمع و همه از این‌که اخلاق خوش گذشته‌اش را بازیافته است خوشحال شدند. غروب وقتی خانه به‌طور نسبی خلوت شد، چراغی نفت‌سوز، یک صندلی، یک چهارپایه و یک قاب برداشت. همه را برد روی طبقه‌ای که درست کرده بود. سه زن و بچه‌هایش حیرت‌زده به کارهای او چشم دوخته بودند. از آن بالا گفت: «خب، حالا دیگر می‌توانم بدون این‌که مزاحم کسی شوم، کار کنم.» لویز از او پرسید آیا مطمئن است. ژوناس جواب داد: «خب البته. من به کمی جا نیاز دارم. این‌جا آزادترم. نقاش‌های زیادی بودند که با نور شمع نقاشی می‌کردند و...» لویز پرسید: «آیا از استحکام نیم‌طبقه‌ای که ساخته مطمئن است؟» البته که مطمئن است. به همسرش گفت: «خاطرت آسوده، این راه‌حل بسیار خوبی است.» بعد پایین آمد.

فرداصبح زود رفت بالای نیم‌طبقه، روی صندلی نشست، قاب را روی چهارپایه گذاشت، آن را به دیوار تکیه داد و بی‌آن‌که چراغ را روشن کند، منتظر نشست. تنها صداهایی که یکراست به گوشش می‌رسیدند از آبریزگاه و آشپزخانه بود. بقیه‌ی صداها به‌صورت همهمه‌هایی دوردست شنیده می‌شدند، آمدن دیدارکننده‌ها، صدای زنگ در یا تلفن، آمدوشدها، گفت‌وشنودها را به‌صورت نیمه‌خفه انگار از توی کوچه یا حیاط دیگری بیایند می‌شنید. علاوه براین‌ها، طی مدتی که همه‌جای آپارتمان غرق در روشنایی خیره‌کننده بود، فضای نیمه‌تاریک جایی که آن بالا نشسته بود، آرامش‌بخش بود. گهگاه دوستی می‌آمد و زیر آن نیم‌طبقه می‌ایستاد و می‌پرسید: «چه کار داری می‌کنی، ژوناس؟»

ــ دارم کار می‌کنم؟

ــ بدون روشنایی؟

ــ در حال حاضر بله.

نقاشی نمی‌کرد، فکر می‌کرد. در تاریکی و نیمه‌سکوتی که آن‌جا برقرار بود، در مقایسه با شرایطی که تا آن‌موقع داشت، آن‌جا به‌نظرش بیابان یا گوری می‌آمد که می‌توانست صدای قلب خودش را بشنود. صداهایی که به نیم‌طبقه می‌رسیدند، چنین به‌نظر می‌آمدند که از آن‌پس مربوط به او

نیستند. حالا فقط با خودش حرف می‌زد. شده بود مانند آدم‌هایی که در تنهایی در خانه‌شان و در خواب می‌میرند، آن‌وقت صبح که می‌شود، زنگ تلفن، گوش‌خراش و سماجت‌آمیز، در خانه‌ی خلوت و بر فراز بدنی برای همیشه کر، طنین می‌اندازد. اما او زنده بود، درون خودش به این سکوت گوش می‌داد، منتظر طلوع ستاره‌ی بختش می‌نشست که هنوز پنهان بود ولی آماده می‌شد بار دیگر اوج بگیرد و بر فراز بی‌نظمی این روزهای توخالی بدرخشد. می‌گفت: «بدرخش، بدرخش، مرا از روشنایی‌ات محروم نکن.» مطمئن بود که دوباره خواهد درخشید. اما هنوز باید مدت زیادی در فکر فرو رود، زیرا این بخت به او رو کرده بود که سرانجام بی‌آن‌که از کسانش جدا شود، تنها بماند. باید آن‌چه را که تاکنون به‌روشنی درک نکرده بود کشف می‌کرد، اگرچه آن را همیشه می‌شناخت و آن‌گونه نقاشی می‌کرد که انگار با آن آشناست. باید سرانجام به رازی پی می‌برد که فقط شامل هنر نمی‌شد و به‌خوبی هم آن را می‌دید. به‌همین دلیل بود که چراغ را روشن نمی‌کرد.

حالا ژوناس هر روز می‌رفت بالای نیم‌طبقه‌اش. از تعداد دیدارکنندگان روزبه‌روز کاسته شد. لویز با مشغولیت‌هایی که داشت، توجه چندانی به این گفت‌وشنودها نمی‌کرد. ژوناس برای خوردن غذا از چوب‌بست پرنده‌نشینش پایین می‌آمد و بعد دوباره به آن‌جا برمی‌گشت. تمام روز را در آن فضای نیمه‌تاریک بی‌حرکت می‌ماند. شب که می‌شد به همسرش که هم‌اکنون خفته بود می‌پیوست. چند روز بعد از لویز درخواست کرد ناهارش را آن بالا بفرستد و لویز هم با دقتی این کار را انجام داد که ژوناس را به‌رقت آورد. برای این‌که در موقعیت‌هایی دیگر مزاحم زنش نشود، به او پیشنهاد کرد مقداری مواد غذایی برایش بفرستد تا در آن‌جا ذخیره کند. رفته‌رفته دیگر روزها از کنج انزوایش پایین نیامد. ولی خیلی کم به ذخیره‌های غذایی‌اش دست می‌زد.

یک شب لویز را صدا زد، چند تا پتو از او خواست و گفت: «شب همین‌جا می‌خوابم.» لویز درحالی‌که سرش را به عقب خم کرده بود او را ورانداز کرد. دهان باز کرد چیزی بگوید، اما خاموش ماند. فقط با نگرانی و اندوه به ژوناس نگاه می‌کرد؛ ژوناس ناگهان دریافت زنش تا چه اندازه پیر و شکسته شده و خستگی‌های زندگی دشوارشان چه همه عمیق در او هم اثر گذاشته. آن‌وقت به این فکر افتاد که به‌راستی هرگز کمکی به او نکرده. اما پیش از این‌که حرفی بزند، لویز با چنان محبتی به او لبخند زد که قلبش به‌درد آمد. بعد هم گفت: «هرطور میلت است، عزیزم.»

از آن‌پس شب‌ها را هم روی همان نیم‌طبقه می‌گذراند و کم‌وبیش دیگر پایین نمی‌آمد. به ناگهان خانه از جمعیت دیدارکننده خالی شد چون دیگر

ژوناس را نه روز و نه شب نمی‌توانستند ببینند. به عده‌ای می‌گفتند او به ییلاق رفته است، به گروهی دیگر که از دروغ‌گفتن خسته شده بودند، می‌گفتند کارگاه دیگری پیدا کرده. فقط راتو بود که با وفاداری و سرسپردگی همیشگی به دیدنش می‌آمد. روی چهارپایه‌ای می‌رفت و سر بزرگ و مهربانش به سطح نیم‌طبقه می‌رسید. می‌پرسید: «حالت خوب است؟»

ــ از همیشه بهتر.

ــ کار می‌کنی؟

ــ این‌گونه به‌نظر می‌رسد.

ــ ولی هیچ تابلویی نکشیده‌ای.

ــ با این همه کار می‌کنم.

ادامه‌دادن به این گفت‌وشنود از روی چهارپایه و نیم‌طبقه دشوار بود. راتو سری تکان می‌داد، از چهارپایه پایین می‌آمد و به لویز در تعمیر ساعت یا یک قفل کمک می‌کرد، سپس بی‌آن‌که برود روی چهارپایه می‌آمد با ژوناس خداحافظی می‌کرد و ژوناس هم از توی تاریکی جواب می‌داد: «به امید دیدار، برادر.» یک شب ژوناس یک متشکرم هم به خداحافظی‌اش اضافه کرد. راتو پرسید:

ــ تشکر برای چی؟

ــ چون دوستم داری.

راتو گفت: «چه خبر عجیبی!» بعد راهش را کشید و رفت.

یک شب دیگر راتو را صدا زد. راتو دوان‌دوان به‌سراغش رفت. چراغ برای نخستین‌بار روشن بود. ژوناس که با قیافه‌ای مضطرب از بالای نیم‌طبقه خم شده بود گفت: چهارچوب پارچه کشیده‌ای برای نقاشی به من بده.

ــ این چه قیافه‌ایست که داری؟ لاغر شده‌ای، به شکل شبحی درآمده‌ای.

ــ چند روز است که کم‌وبیش چیزی نخورده‌ام. مهم نیست، باید کار کنم.

ــ اول چیزی بخور.
ــ نه، گرسنه نیستم.
راتو رفت چهارچوب را آورد. ژوناس پیش از این‌که در نیم‌طبقه از نظر ناپدید شود، پرسید:
ــ حال‌شان چه‌طور است؟
ــ کی؟
ــ لویز و بچه‌ها.
ــ خوبند. اما اگر کنارشان بودی حال‌شان بهتر می‌شد.
ــ ترک‌شان نمی‌کنم. به آن‌ها بگو هرگز ترک‌شان نمی‌کنم.» بعد ناپدید شد.
راتو آمد درباره‌ی نگرانی‌اش با لویز حرف بزند. لویز اعتراف کرد چندین روز است که عذاب می‌کشد و افزود: «چه باید کرد؟ آه، اگر می‌توانستم به‌جای او کار کنم!» با درماندگی رو کرد به راتو و گفت: «بدون او نمی‌توانم زندگی کنم». دوباره همان چهره‌ای را زمانی‌که دختر جوانی بود یافت، موضوعی که راتو را خیلی متعجب کرد. آن‌وقت دریافت که زن جوان سرخ شده است.
چراغ تمام شب و پیش‌از ظهر روز بعد روشن ماند. به کسانی که به سروقتش می‌آمدند، لویز یا راتو، فقط می‌گفت: «ولم کن، دارم کار می‌کنم.» ظهر که شد نفت خواست، چراغ که نورش ضعیف شده بود دوباره با نوری زیاد تا شب درخشید. راتو برای شام با لویز و بچه‌ها ماند. نیمه‌شب آمد از ژوناس خداحافظی کرد. جلو نیم‌طبقه که همچنان روشن بود کمی منتظر ماند و بعد بی‌آن‌که حرفی بزند رفت.
صبح روز دوم موقعی‌که لویز بیدار شد، چراغ همچنان روشن بود.
روز آفتابی درخشانی آغاز شد، اما ژوناس توجهی به آن نداشت. تابلو را به‌طرف دیوار چرخانده بود. خسته و کوفته، دست‌ها روی زانوها منتظر مانده بود. به خودش می‌گفت حالا دیگر هرگز کار نخواهد کرد، خوشحال بود. صدای غرولند بچه‌ها، ریزش آب و به‌هم‌خوردن ظرف‌ها را می‌شنید. لویز داشت چیزی می‌گفت. شیشه‌ها هنگام گذشتن کامیونی توی بلوار لرزیدند. دنیای هنوز جوان و دوست‌داشتنی آن‌جا بود: ژوناس به همهمه‌ی قشنگی

که آدم‌ها راه انداخته بودند گوش می‌کرد. همهمه چنان دور بود که این نیروی نشاط‌آور را در او، هنرش و افکاری را که نمی‌توانست بیان کند آشفته نمی‌کرد. این‌ها همه برای همیشه خاموش بودند، اما او را در هوایی آزاد و سرزنده، بر فراز همه‌چیز قرار می‌دادند. بچه‌ها توی اتاق‌ها می‌دویدند، دخترک که بچه‌ی آخری بود می‌خندید. لویز هم که او مدت‌ها بود که صدای خنده‌اش را نشنیده بود، حالا می‌خندید. دوست‌شان داشت! آخ که چه همه دوست‌شان داشت. چراغ را خاموش کرد و در تاریکی‌ای که حکم‌فرما شد، این روشنایی آیا از ستاره‌اش نبود که همواره می‌درخشید؟ خودش بود، با قلبی سرشار از حق‌شناسی آن را به‌جا می‌آورد، همچنان داشت نگاهش می‌کرد که بی‌صدا بیهوش شد و افتاد.

دکتری که خبر کرده بودند، کمی بعد می‌گفت: «چیزیش نیست. زیادی کار کرده، تا یک هفته‌ی دیگر حالش خوب خواهد شد.»

لویز با چهره‌ای به‌هم‌ریخته می‌پرسید: «مطمئن هستید؟ مداوا خواهد شد؟»

ــ بله، مداوا می‌شود.

توی اتاق دیگر راتو داشت تابلو را که هیچ نقشی روی آن کشیده نشده بود نگاه می‌کرد. در مرکز آن ژوناس با حروف بسیار ریزی کلمه‌ای را نوشته بود که نمی‌شد خواند، اما آدم می‌ماند آن را «منزوی» بخواند یا «همبسته».

سنگی که رشد می‌کند

خودرو به سنگینی روی جاده‌ی خاک سرخی که اکنون گل‌آلود بود به‌سنگینی نیم‌دوری زد. چراغ‌های بزرگ خودرو ضمن چرخیدن، ناگهان تاریکی شب را دریدند و در سمت چپ و سپس راست جاده دو کلبه‌ی چوبی را که سقف شیروانی داشتند روشن کردند. نزدیک کلبه‌ی دوم طرف راست جاده، در مه رقیقی که فرود آمده بود، برجی را که با تیرهای چوبی کلفت و زمختی ساخته شده بود می‌شد دید. از نوک برج، ریسمانی فلزی که در نقطه‌ی اتصال دیده نمی‌شد ولی به میزانی که فرود می‌آمد در نور چراغ‌های خودرو می‌درخشید، کشیده شده بود. ریسمان سرانجام در پس پشته‌ای خاکی که جاده را قطع می‌کرد، ناپدید می‌شد. خودرو حرکتش را کند کرد و در چندمتری کلبه‌ها ایستاد.

مردی که از سمت راست و از کنار راننده پیاده شد، مدتی تلاش کرد تا به‌دشواری از در خودرو پایین بیاید. پاهایش که به زمین رسید، با هیکل درشت غول‌آسایش کمی تلوتلو خورد. در منطقه‌ی تاریک کنار خودرو، به‌علت خستگی به سنگینی روی پاهایش ایستاده بود و به‌نظر می‌آمد به صدای موتور که رو به کندی می‌رفت گوش می‌دهد. سپس به‌طرف پشته‌ی خاکی حرکت کرد و رفت درون روشنایی دوکی‌شکل چراغ‌ها. به بالای پشته که رسید ایستاد، پشت پهن و چهارشانه‌اش در دل شب میان تاریکی قرار گرفت. پس از لحظه‌ای رو به خودرو چرخید. چهره‌ی تیره‌رنگ راننده توی نور چراغ‌های کوچک جلو داشبرد برق می‌زد و دیده می‌شد که دارد لبخند می‌زند. مرد درشت‌اندام دستی تکان داد؛ راننده موتور را خاموش کرد. بی‌درنگ سکوتی ژرف در جاده و جنگل برقرار شد. آن‌وقت صدای حرکت آب به گوش رسید.

مرد به شط که پایین پشته جریان داشت نگاه می‌کرد. شط را در دل تاریکی با موج‌های کوچکی که مانند فلس ماهی می‌درخشیدند می‌شد تشخیص داد. در دل تاریکی‌ای ژرف‌تر و بی‌حرکت، در آن دوردست‌ها، باید کرانه‌ی دیگر رود قرار می‌داشت. با این همه اگر آدم خوب دقت می‌کرد، در آن سوی رود و در آن دورها شعله‌ی زردرنگی مانند چراغی چشمک‌زن به‌چشم می‌خورد. مرد غول‌پیکر برگشت به‌طرف خودرو و سری تکان داد. راننده چراغ‌ها را خاموش و دوباره روشن کرد، بعد هم به‌طور مرتب آن‌ها را به‌صورت چراغ‌های چشمک‌زن درآورد. در هر بار روشن‌شدن چراغ‌ها، مرد روی پشته‌ی

خاکی درشت‌تر و غول‌آساتر پدیدار و ناپدید می‌شد. ناگهان در کرانه‌ی روبه‌روی شط دستی فانوس به‌دست چندین بار در هوا بالا و پایین رفت. با آخرین بالا و پایین‌آمدن فانوس، راننده چراغ‌های خودرو را برای همیشه خاموش کرد. خودرو و مرد غول‌پیکر در دل شب ناپدید شدند. با خاموش‌شدن چراغ‌ها، شط را کم‌وبیش می‌شد دید، یا دست‌کم چند موج بلندش را که با فاصله می‌درخشیدند. در دو سوی جاده و توی جنگل، توده‌های تیره‌ی درختان در زمینه‌ی آسمان، خیلی نزدیک به‌نظر می‌آمدند. باران سبکی که از یک ساعت پیش شروع به باریدن کرده و جاده را گل‌آلود کرده بود، هنوز در هوای شرجی موج می‌زد و سکوت و بی‌حرکتی این ناحیه‌ی بزرگ بدون درختِ میان جنگل بکر را سنگین‌تر می‌کرد. ستاره‌هایی که دورشان بخار گرفته بود در آسمان تیره‌رنگ می‌لرزیدند.

اما از کرانه‌ی مقابل شط صدای زنجیرها و شلپ‌شلپ آهسته‌ای شنیده شد. بالای کلبه‌ی سمت راست، جایی که مرد ایستاده و همچنان منتظر مانده بود، ریسمان فلزی کشیده شد. صدای قرچ‌قرچ خفه‌ای، همزمان با صداهایی که از شط می‌آمد، در طول ریسمان به‌گوش رسید. صدای قرچ‌قرچ یکنواخت شد، صدای شلپ‌شلپ در آب هم بلندتر و مشخص‌تر و فانوس هم همزمان با آن‌ها بزرگ‌تر شد. اکنون هاله‌ی زردرنگ دوروبر آن را به‌خوبی می‌شد تشخیص داد. هاله که از رطوبت هوا به‌وجود آمده بود رفته‌رفته محو شد و درنتیجه روشنایی فانوس میان مه رقیق مشخص‌تر شد و فضا را روشن‌تر کرد. بالا و دوروبرش گونه‌ای سقف مربع‌شکل از برگ‌های نخل دیده می‌شد که در چهار سمت نی‌های خیزران کلفت آن را نگه داشته بودند. دوروبر این سقف و سطح زمخت زیر آن که به‌کندی به ساحل نزدیک می‌شد سایه‌هایی درهم و برهم در جنب‌وجوش بودند. موقعی که این شیء که شبیه کلک بود کم‌وبیش به‌میان شط رسید، هیکل سه مرد ریزنقش با بالاتنه‌ی عریان و کم‌وبیش سیاه که کلاه‌هایی دوکی‌شکل به‌سر داشتند به‌خوبی مشخص شدند. روی پاهای کمی از هم بازشان بی‌حرکت ایستاده بودند. کمی خود را به جلو خم کرده بودند تا در برابر تکان‌های شط که با تمام قوا آب‌هایش را به پهلوی کلک می‌زد تعادل‌شان را حفظ کنند. سرانجام کلک بزرگ دست‌ساز از میان تاریکی و آب‌های شط نمایان شد. موقعی‌که باز هم نزدیک‌تر آمد، مرد درشت‌جثه، در عقب کلک چشمش به دو سیاه‌پوست بلندقد افتاد که کلاه‌های حصیری به‌سر داشتند و شلواری کتانی به‌پا. دونفری کنار هم با تمام نیرو چوب‌های بلند را در آب فرو می‌بردند تا کلک را به‌جلو برانند، همزمان با حرکتی کند تا جایی که تعادل‌شان به‌هم نخورد روی آب‌ها خم می‌شدند. در جلو کلک سه مرد دورگه ساکت و بی‌حرکت ایستاده بودند و بی‌آن‌که از مردی که روی پشته منتظرشان بود چشم بردارند، نزدیک‌شدن کرانه‌ی شط را نظاره می‌کردند.

کلک ناگهان به انتهای اسکله‌ای که در آب پیش رفته و نور فانوس تازه آن را نمایان ساخته بود، برخورد کرد. دو سیاه‌پوست قدبلند که دست‌هاشان را بالا برده و چوب‌های بلند را توی کف شط فرو برده بودند، کلک را بی‌حرکت نگه داشتند. فشرده‌شدن ماهیچه‌های دست‌هاشان که لرزش اندکی ناشی از تلاطم آب در آن‌ها مشاهده می‌شد نشان می‌داد با تمام قوا می‌کوشند علیه جنبش آب مبارزه کنند و کلک را از رانده‌شدن بازدارند. بقیه‌ی سرنشینان زنجیرهایی را دور تیرهای اسکله انداختند، پریدند روی تخته‌های آن و گونه‌ای پل متحرک را که با سطحی شیب‌دار بخش جلویی کلک را می‌پوشاند روی اسکله انداختند.

مرد درشت‌جثه از روی پشته پایین آمد و رفت سوار خودرو شد و راننده هم همزمان موتور را روشن کرد. خودرو آهسته آهسته به پشته نزدیک شد، از شیب آن بالا رفت و از آن طرف سرازیر شد. با حالت نیم‌ترمز روی شیب گل‌آلود، هم حرکت می‌کرد و هم کمی می‌لغزید و سرانجام میان سروصدای تخته‌ها رفت روی اسکله و به انتهای آن رسید. آن‌جا مردان دورگه همچنان ساکت دوطرف اسکله ایستاده و اندکی به‌طرف کلک خم شده بودند. به‌محض این‌که چرخ‌های جلو روی پل متحرک کلک قرار گرفتند، نوک آن به‌طرف آب خم شد و بعد بی‌درنگ خود را بالا کشید تا وزن خودرو را تحمل کند. بعد راننده خودرو را به‌طرف انتهای کلک جایی که سقف مربع‌شکل قرار داشت و فانوس از آن آویزان بود راند و آن‌جا توقف کرد. مردهای دورگه بی‌درنگ پل متحرک را بالا کشیدند و خودشان هم پریدند روی کلک و همزمان آن را از ساحل کرانه‌ی گل‌آلود شط جدا کردند. شط زیر سنگینی کلک خم برداشت و فرورفت، سپس بالا آمد و آن را که با میله‌ی فلزی حلقه‌دار بلندی به ریسمان فلزی وصل بود به‌کندی به جلو راند. دو سیاه‌پوست قوی‌هیکل به فشاری که به چوب‌های بلند وارد می‌کردند خاتمه دادند و آن‌ها را از آب بیرون کشیدند. مرد غول‌پیکر و راننده از خودرو پیاده شدند و رو به عقب کلک کنار لبه‌ی آن ایستادند. طی این عملیات هیچ‌کس حرفی نزده بود، حالا هم هرکس سرجایش ساکت و بی‌حرکت ایستاده بود، به‌استثنای یکی از سیاه‌پوستان بلندقد که داشت توی کاغذ زمختی سیگاری برای خودش می‌پیچید.

مرد به روزنه‌ی وسیعی نگاه می‌کرد که شط از میان جنگل برزیلی نمایان می‌شد و به‌سوی آن‌ها می‌آمد. شط که در این نقطه چندصدمتر پهنا داشت، آب‌های گل‌آلود و نرمش را به پهلوهای کلک می‌کوبید و حالا که از دو طرف از تنگنای دو کرانه آزاد شده بود، با قدرت تمام، از میان جنگل تاریک به‌کندی به‌سوی دریا و تاریکی شب می‌راند. بویی ناخوشایند از آب یا از آسمان اسفنجی‌شکل در هوا موج می‌زد. اکنون صدای شلپ‌شلپ

آب‌های سنگین زیر کلک و فریادهای فاصله‌دار وزغ‌ها یا نعره‌های عجیب پرنده‌ها از دو کرانه‌ی شط به‌گوش می‌رسیدند. مرد غول‌پیکر به راننده نزدیک شد. راننده که مرد کوتاه‌قد و ریزنقشی بود، اکنون به یکی از ستون‌های خیزران تکیه داده و دست‌هایش را توی جیب‌های لباس سرتاسری‌اش که آبی‌رنگ بود و حالا از گردوخاک قرمزرنگی که طی روز در آن راه پیموده بود به قرمزی می‌زد، فرو کرده بود. با لبخندی گشاده روی چهره‌ی پرچروک، اگرچه جوانش، به ستاره‌هایی که رفته‌رفته داشتند محو می‌شدند و در آسمان نمناک هنوز شناور بودند، چشم دوخته بود.

حالا فریادهای پرندگان مشخص‌تر شدند، قارقارهایی ناشناخته و صداهایی دیگر با آن‌ها آمیختند و ریسمان فلزی کم‌وبیش بی‌درنگ شروع به غژغژ کرد. دو سیاه‌پوست درشت‌جثه چوب‌هاشان را در آب فرو کردند و کورکورانه دنبال کف شط گشتند. مرد غول‌پیکر برگشت به‌طرف کرانه‌ای که ترک کرده بودند. کرانه در تاریکی شب و جنگل انبوهی همچون قاره‌ای با هزاران کیلومتر وسعت غرق شده بود. میان اقیانوس که نزدیک بود و این دریای سبز، مشتی آدم‌هایی که در این ساعت روی شطی وحشی در حرکت بودند، گم‌شده به‌نظر می‌رسیدند. موقعی‌که کلک دوباره با اسکله‌ی جدیدی برخورد کرد، انگار همه‌ی لنگرهایش پاره شده باشد، در تاریکی و پس‌از روزها کلک‌رانی ترسناک، به جزیره‌ای رسیدند.

روی خشکی، سرانجام صدای کلک سواران را شنیدند. راننده دستمزد کلک‌رانان را پرداخته بود و آن‌ها با صدایی به‌طرز عجیبی شاد در تاریکی شب، به زبان پرتغالی تشکر و خداحافظی کردند و خودرو دوباره راه افتاد.

ــ به من گفتند شصت کیلومتر راه تا ایگوآپ. طی سه ساعت آن را پیمود و بعد خلاص. سقراط خشنود.

مرد درشت‌جثه خندید، خنده‌ای گرم، شاد و پردامنه که شبیه خودش بود.

ــ من هم سقراط، خشنودم. جاده ناهموار و دشوار است.

راننده که همچنان می‌خندید و نمی‌توانست جلو خنده‌اش را بگیرد گفت: شما خیلی سنگین، آقای داراست.

خودرو کمی سرعت گرفته بود. میان دیوارهایی بلند از درختان و گیاهان درهم‌پیچیده و جدانشدنی و در فضای آکنده از بویی نرم و شیرین حرکت می‌کرد. شب‌پره‌های نورانی با پرواز درهم و برهم‌شان از میان تاریکی جنگل می‌گذشتند. پرنده‌هایی با چشمان قرمز می‌آمدند لحظه‌ای جلو شیشه‌ی خودرو خودنمایی می‌کردند و دور می‌شدند. گاهی هم غرشی عجیب از اعماق شب می‌شنیدند و راننده ضمن گردکردن چشمانش به‌طرزی خنده‌دار،

به بغل‌دستی‌اش نگاه می‌کرد.
جاده پرپیچ و خم بود، دور می‌زد و برمی‌گشت، از رودخانه‌هایی کوچک از روی پل‌هایی چوبی و پرتکان می‌گذشت. یک ساعت بعد مه شروع کرد به انبوه‌شدن. باران ریزی که نور چراغ‌ها را در خود حل می‌کرد باریدن گرفت. داراست به‌رغم تکان‌های خودرو، چرت می‌زد. دیگر در جنگل نمناک نمی‌راندند، بلکه دوباره وارد جاده‌های صحرایی شده بودند که از صبح آن روز، پس از خروج از سائوپولو در آن‌ها رانندگی کرده بودند. تمام مدت در این جاده‌ها گردوخاکی قرمز از زیر چرخ‌های خودرو به‌هوا برمی‌خاست که هنوز طعم آن را در دهان داشتند و دوطرف جاده تا جایی که چشم کار می‌کرد بیابان بود و اندک گیاهانی در آن روییده بودند. خورشید سوزنده بود، کوه‌ها رنگ‌پریده و پرشکاف، گاوهای کوهان‌دار گرسنه و زهواردررفته روی جاده‌ها پرسه می‌زدند. تنها همراهان‌شان کرکس‌های پرریخته‌ای بودند که مدت‌هایی طولانی بر فراز بیابان سرخ پرواز می‌کردند... مرد درشت‌جثه از جا پرید. خودرو از رفتن بازایستاده بود. اکنون در ژاپن بودند. خانه‌هایی رنگ و رو پریده و آسیب‌پذیر در هر طرف جاده و درون خانه‌ها، کیمونوپوش‌هایی پنهان‌شده. راننده داشت با مردی ژاپنی که لباس سرتاسری کثیفی به‌تن و کلاهی حصیری برزیلی به‌سر داشت حرف می‌زد. خودرو دوباره راه افتاد.
ــ گفت فقط چهل کیلومتر.
ــ کجا بودیم؟ در توکیو؟
ــ نه، در رژیسترو. در کشور ما ژاپنی‌ها همه آمد این‌جا ساکن شد.
ــ چرا؟
ــ کسی ندانست. می‌دانی آقای داراست، آن‌ها زردپوست.
جنگل حالا کم‌تر انبوه بود، جاده راحت‌تر شده بود، اگرچه لغزنده بود. خودرو حالا داشت روی ماسه‌ها حرکت می‌کرد، از شیشه‌ی باز بادی نمناک، ولرم و کمی گزنده به درون می‌وزید.
راننده آزمندانه گفت: حس می‌کنی، دریای دلپذیر نزدیک. به‌زودی به ایگوآپ می‌رسیم.

داراست گفت: اگر بنزین به اندازه‌ی کافی داشته باشیم.
بعد با آسودگی خاطر خوابید.

***

صبح زود داراست روی تختخوابش نشسته بود و حیرت‌زده سالنی را که در آن بیدار شده بود ورانداز می‌کرد. دیوارهای بزرگ تا نیمه به‌تازگی با دوغابی قهوه‌ای‌رنگ شده بودند. بالاترها را مدت‌ها پیش سفید کرده بودند و کبره‌هایی زردرنگ تا سقف آن‌ها را پوشانده بود. دو ردیف شش‌تختخوابی روبه‌روی هم قرار داشتند.
داراست فقط رختخوابی به‌هم‌خورده را در انتهای ردیف خودش می‌دید که خالی بود. اما صدایی طرف چپش شنید، رویش را که به آن‌طرف کرد، سقراط را دید که بطری‌ای آب معدنی در هر دست، خنده‌کنان آن‌جا ایستاده. می‌گفت: «خاطره‌ی دلپذیر!» داراست تکانی به خود داد. بله، بیمارستانی که شهردار دیشب آن‌ها را در آن جا داده نامش «خاطره‌ی دلپذیر» بود. سقراط به گفته‌هایش ادامه داد: «خاطره‌ای مطمئن. به من گفتند ابتدا بیمارستان را ساخت، بعدها لوله‌کشی آب را هم انجام داد. تا آن موقع، خاطره‌ی دلپذیر آب معدنی گازدار به تو داد که خودت را بشویی.» خنده‌کنان، ضمن آوازخواندن، بی آن‌که به‌ظاهر خسته باشد، با عطسه‌هایی پرسروصدا که تمام شب تکانش داده و نگذاشته بود داراست چشم به‌هم بگذارد، بیرون رفت.
حالا داراست کاملاً بیدار شده بود. از پشت پنجره‌ها که نرده‌هایی آهنی داشتند، حیاط کوچکی را می‌دید با خاک قرمز که باران خیسش کرده بود و اکنون هم بی‌صدا روی بوته‌ی بزرگی از صبر زرد می‌بارید. زنی که روسری زردی را با دو دست بالای سرش گرفته بود از جلو پنجره گذشت. داراست دوباره دراز کشید، تخت زیر سنگینی بدنش فرو رفت و به جریق‌جریق افتاد، اما خیلی زود بلند شد و از تخت پایین آمد. سقراط در همان لحظه آمد توی سالن: «آقای داراست، شهردار بیرون منتظرت است.» و در برابر قیافه‌ی حیرت‌زده‌ی داراست گفت: «راحت باش، او به‌هیچ‌وجه عجله نداشت.»
داراست با آب معدنی ریشش را تراشید، صورتش را شست و رفت زیر سایه‌بان جلو سالن. شهردار با قد کوتاه و عینک قاب طلایی که به چشمانش زده بود قیافه‌ی راسوی مهربانی را داشت، به‌نظر می‌رسید غمگینانه غرق تماشای ریزش باران شده است. اما به‌محض این‌که چشمش به داراست افتاد،

خنده‌ای دلپذیر حالت قیافه‌اش را به‌کلی عوض کرد. قد کوتاهش را راست کرد، دوید به‌سوی داراست و خواست دست‌هایش را دور کمر «آقای مهندس» بیندازد. در همان لحظه خودرویی بیرون از دیوارهای حیاط ترمز کرد، کمی روی زمین خیس لغزید و تلوتلوخوران ایستاد. شهردار گفت: «قاضی!» قاضی هم مانند شهردار لباس سورمه‌ای پوشیده بود. خیلی جوان‌تر از او بود، یا به‌علت لباس تروتمیزی که پوشیده بود و چهره‌ی شادابش قیافه‌ی نوجوان حیرت‌زده‌ای را داشت. او اکنون از توی حیاط به‌سوی آن‌ها می‌آمد و با دقت و ظرافت تمام از برکه‌های کوچکی که از ریزش باران توی آن تشکیل شده بود می‌پرهیخت. در چندقدمی داراست دست‌هایش را به‌سویش دراز کرد و به او خوشامد گفت. از آمدن به پیشواز آقای مهندس که لطف کرده و به شهر محقرشان آمده بود مباهات می‌کرد و از خدمت ارزشمندی که آقای مهندس قرار بود با ساختن سدی کوچک به ایگوآپ بکند بسیار خوشحال بود. این سد می‌توانست جلو سیل‌هایی را که محله‌های پایین‌شهر را در خود غرق می‌کرد، بگیرد. به آب‌ها فرمان براند، شط را مهار کند، آه، چه شغل شریفی. بی‌شک ساکنان ایگوآپ نام او را برای همیشه در خاطر نگه خواهند داشت و سال‌ها به جانش دعا خواهند کرد. داراست که تحت تأثیر این‌همه اظهار مهربانی و کلمات محبت‌آمیز قرار گرفته بود، ضمن تشکر جرأت نکرد بپرسد قاضی در ساختن سد چه نقشی می‌تواند داشته باشد. از این‌ها گذشته بنا به گفته‌ی شهردار ابتدا باید به باشگاهی می‌رفتند که سرشناسان و مقام‌های عالی‌رتبه‌ی شهر میل داشتند پیش از سرزدن به محله‌های فقیرنشین، با او آشنا شوند. این سرشناسان و مقام‌های عالی‌رتبه چه کسانی بودند؟

شهردار گفت: «بسیار خوب، ابتدا از خودم شروع می‌کنم، من که شهردار هستم و این آقا هم که نام‌شان کار والهو است، و ایشان هم سرپرست بندر هستند، و آدم‌هایی کم‌اهمیت‌تر. وانگهی شما کاری با آن‌ها نخواهید داشت چون فرانسه بلد نیستند.»

داراست سقراط را صدا زد و گفت کاری با او ندارد و پیش‌از آن‌که ظهر شود او را خواهد دید.

سقراط گفت: «بله، باشد. من رفت سری به باغ لافونتن زد.»

ــ باغ؟

ــ بله، نگران نباش آقای مهندس. همه آن‌جا را بلد هست.

داراست از بیمارستان که بیرون آمد دریافت آن را در حاشیه‌ی جنگل ساخته‌اند و شاخه‌های نورسته و انبوه درختان اکنون کم‌وبیش بر فراز

بام‌ها رسیده بودند. روی تمام سطح درختان انبوه، اکنون باران ریزی که می‌بارید به‌صورت پارچه‌ای نازک کشیده شده بود و درخت‌ها بی‌سروصدا آن را مانند اسفنجی عظیم جذب می‌کردند. شهر با تقریبا صدتا خانه‌ای که با بام‌هایی سفالین و رنگ‌پریده داشت، میان جنگل و شط که نفسش تا بیمارستان می‌رسید، بنا شده بود. خودرو ابتدا از کوچه‌های خیس گذشت و ناگهان وارد میدانی چهارگوش و نسبتا بزرگ شد که خاک قرمز کف آن، میان برکه‌هایی کوچک و فراوان هنوز رد لاستیک‌های خودرو، چرخ‌های طوقه‌فلزی گاری‌ها و سم اسب‌ها را نگه داشته بود. دوروبر میدان خانه‌هایی کم‌ارتفاع به رنگ‌های گوناگون بنا شده بودند و پشت آن‌ها دو برج گرد کلیسایی آبی و سفید به‌سبک مستعمراتی دیده می‌شدند. در این صحنه‌ی عریان بوی نمکی که از مصب رود می‌آمد فضا را آکنده بود. وسط میدان چندنفری با لباس‌های خیس از باران پرسه می‌زدند. کنار این خانه‌ها جمعیتی با لباس‌های رنگارنگ از چوپان‌های آرژانتینی، ژاپنی‌ها، بومی‌های دورگه و سرشناسان خوش‌پوش دیده می‌شدند که با کت و شلوارهای تیره‌شان این‌جا بیگانه به‌نظر می‌رسیدند، با حرکت‌هایی کند و گام‌هایی آهسته در آمدوشد بودند. بی‌شتاب کنار می‌رفتند تا راه را برای عبور خودرو باز کنند، سپس می‌ایستادند و با نگاه آن را دنبال می‌کردند. موقعی‌که خودرو جلو یکی از خانه‌های میدان توقف کرد، جمعیتی از چوپان‌های آرژانتینی خیس از باران ساکت دور آن حلقه زدند.

توی باشگاه که شبیه نوشگاه کوچکی بود در طبقه‌ی اول با پیشخانی از نی خیزران و میزهای کوچک آهنی، بزرگان شهر که تعدادشان هم زیاد بود نشسته بودند. پس از این‌که شهردار به داراست خوشامد گفت و برایش موفقیت و سلامتی آرزو کرد، همگی گیلاسی عرق نیشکر نوشیدند. اما طی مدتی که داراست کنار پنجره مشغول نوشیدن بود، مرد بلندقدی، شلوار سوارکاری به‌پا، کمی تلوتلوخوران به او نزدیک شد، حرف‌های کوتاه و مبهمی زد که داراست فقط واژه‌ی گذرنامه را میان‌شان تشخیص داد. ابتدا کمی تردید کرد، بعد گذرنامه‌اش را از جیبش درآورد و مرد بلندقد آزمندانه آن را قاپید. پس از این‌که کمی آن را ورق زد رفتار تند آشکاری از خود نشان داد. دوباره شروع به حرف‌زدن کرد و همزمان پاسپورت را جلو صورت مهندس تکان‌تکان داد. داراست هم بی‌آن‌که ناراحت شود او را که معلوم بود عصبانی است ورانداز کرد. در این لحظه قاضی لبخندزنان پرسید قضیه از چه قرار است. مرد مست یک لحظه قیافه‌ی این مرد ترکه باریک را که به خودش اجازه داده بود وسط حرف او بپرد ورانداز کرد و بعد درحالی‌که به‌طرز خطرناکی تلوتلو می‌خورد، گذرنامه را این‌بار جلو چشمان قاضی تکان‌تکان داد. داراست با خون‌سردی پشت یکی از میزهای کوچک نشست و منتظر ماند. بحث میان آن دو بالا گرفت و قاضی ناگهان با صدای بلند و کوبنده‌ای که از او انتظار نمی‌رفت به مرد بلندقد حرفی زد. مرد بلندقد بی‌آن‌که

معلوم شود چرا، مانند کودکی که در حال ارتکاب کار خلافی غافلگیر شده باشد، کوتاه آمد و عقب نشست. بعد هم با آخرین حرف‌های قاضی، تلوتلوخوران مانند آدمی تنبیه‌شده رفت به‌طرف در و ناپدید شد.

قاضی به‌سراغ مهندس آمد و با صدایی که ملایم و خوش‌آهنگ شده بود توضیح داد که این بی‌تربیت رییس پلیس است و جرأت کرده بود ادعا کند که گذرنامه‌ی شما معتبر نیست و برای این خشونت و بی‌ادبی به‌خرج‌دادنش تنبیه خواهد شد. پس از آن آقای کاروالهو خطاب به بزرگان شهر که دایره‌وار نشسته بودند حرف‌هایی زد که به‌نظر می‌آمد دارد از آن‌ها پرسش‌هایی می‌کند. پس از گفت‌وشنودی کوتاه، رو کرد به داراست و بعد از عذرخواهی‌های فراوان و رسمی، از او درخواست کرد این رفتار ناخوشایند رییس پلیس را حمل بر مستی او بکند که ربطی به احساس‌های محترمانه و قدرشناسانه‌ی مردم ایگوآپ ندارد و در پایان از او خواست در مورد تنبیه مناسبی برای این مرد بی‌ادب خودش تصمیم بگیرد. داراست گفت طالب تنبیهی نیست و این برخورد پیش‌آمد ناچیز و بی‌اهمیتی بوده و حالا هم به‌ویژه عجله دارد برود از شط و موقعیت آن دیدن کند. در این موقع شهردار شروع به حرف‌زدن کرد و با خوشرویی و مهربانی تمام گفت: «تنبیه این شخص بی‌ادب ضروری است، حالا هم بازداشت می‌شود و همه‌ی حاضران منتظر می‌مانند که میهمان عالی‌قدرشان در مورد سرنوشت او تصمیم بگیرد.» هیچ اعتراضی از سوی داراست نتوانست این سخت‌گیری خنده‌رویانه‌ی شهردار را تغییر دهد و داراست به‌ناچار گفت باشد در این‌باره فکر خواهد کرد. سپس تصمیم گرفتند بروند از محله‌های پایین شهر دیدن کنند.

شط هم‌اکنون آب‌های گل‌آلود و زردرنگش را روی کرانه‌های پست و لغزنده‌اش گسترده بود. آخرین خانه‌های ایگوآپ را پشت سر گذاشتند و خود را میان شط و تپه‌ی بلندی با شیب تند یافتند که چند زاغه‌ی فکسنی که با شاخ‌وبرگ درختان ساخته شده بودند در دامنه‌ی آن به‌چشم می‌خوردند. روبه‌روی‌شان، در انتهای تپه، مثل کرانه‌ی دیگر رود، جنگل با بی‌پروایی، انگار حق خودش بداند، شروع می‌شد. اما مسیری که آب‌ها میان درختان باز کرده و تا خط نامشخصی که رنگش بیش‌تر خاکستری بود تا زرد ادامه می‌یافت، یعنی جایی که دریا آغاز می‌شد، به‌سرعت گسترش و وسعت بیش‌تری می‌یافت. داراست بی‌آن‌که حرفی بزند از شیب تپه که طغیان‌های شط ردهایی هنوز تازه به‌جا گذاشته بودند بالا رفت. کوره‌راهی گل‌آلود به‌سوی زاغه‌ها می‌رفت. سیاه‌پوستانی که جلو این زاغه‌ها ایستاده بودند، خاموش و بی‌حرکت تازه‌واردان را نگاه می‌کردند. چند زن و شوهر دست یکدیگر را گرفته بودند و چند بچه‌ی سیاه‌پوستی هم با شکم‌های ورم‌کرده، پاهای لاغر و چشم‌های گردشده از تعجب جلو بزرگ‌ترها صف کشیده بودند.

داراست جلو زاغه‌ها که رسید با دست به سرپرست بندر اشاره کرد نزدیک شود. سرپرست بندر مردی چاق، سیاه‌پوست و خنده‌رو بود و لباس فرم سفیدی هم پوشیده بود. داراست به اسپانیایی پرسید آیا می‌تواند از یکی از این زاغه‌ها بازدید کند. سرپرست بندر از این موضوع مطمئن بود و حتا این پیشنهاد را فکر خوبی می‌دانست و می‌گفت آقای مهندس چیزهای جالبی خواهد دید. مدتی طولانی با زاغه‌نشینان حرف زد و بعد به آقای مهندس و شط اشاره کرد. زاغه‌نشینان بی‌آن‌که چیزی بگویند به حرف‌هایش گوش می‌دادند. موقعی‌که حرف‌های سرپرست تمام شد هیچ‌کس از جایش تکان نخورد. دوباره با لحنی ناشکیبا شروع به حرف‌زدن کرد. بعد یکی از مردها را صدا زد اما او سر تکان داد. آن‌وقت سرپرست چند کلمه‌ی کوتاه با لحنی آمرانه ادا کرد. مرد از میان جمع جلو آمد، به داراست نزدیک شد و با انگشت راه را نشانش داد. اما نگاهش دشمنانه بود. مرد سالخورده‌ای بود، با موهایی کوتاه و خاکستری، چهره‌ای لاغر و پژمرده، اما اندامش هنوز جوان بود، با شانه‌هایی خشک و عضلانی. ماهیچه‌های پاها و سینه‌اش از زیر شلوار پارچه‌ای و پیراهن پاره‌ای که به‌تن داشت دیده می‌شدند. راه افتادند و سرپرست بندر و جمعیت سیاه‌پوست هم به دنبال‌شان، از تپه‌ی جدیدی با شیبی تندتر بالا رفتند، جایی که کلبه‌های گلی، حلبی، و نی‌ای چنان به‌دشواری به دامنه‌ی شیب چسبیده بودند که هرآن بیم فروریختن‌شان می‌رفت و باید پایه‌هاشان را با تخته‌سنگ‌های بزرگ تقویت می‌کردند. به زنی برخوردند که از شیب پایین می‌آمد، گاه با پاهای برهنه‌اش می‌لغزید و چلیکی پرآب را روی سرش حمل می‌کرد. سپس به میدان کوچکی رسیدند که سه‌تا از این زاغه‌ها سه‌طرفش را بسته بودند. مرد جلو رفت و در کلبه‌ای را که از نی خیزران بود و لولاهایش از گیاهان بالارونده، باز کرد. بی‌آن‌که حرفی بزند کنار رفت و همزمان با همان نگاه تند به مهندس زل زد. داراست توی کلبه ابتدا چیزی ندید جز آتشی که روی زمین و وسط کلبه رو به خاموشی می‌رفت. سپس در گوشه‌ای در انتهای کلبه، چشمش به تختخوابی فلزی افتاد که تشک نداشت و کف آن فرورفته بود، میزی در گوشه‌ای دیگر، با ظرف‌های سفالین رویش و میان میز و تختخواب، چهارپایه‌ی چوبی کوچکی که تصویری ناشیانه کشیده شده با رنگ‌های تند که سن‌ژرژ را نشان می‌داد رویش گذاشته بودند. به‌جز این‌ها و توده‌ای لباس‌های ژنده طرف راست در ورودی و به سقف چند لُنگ رنگارنگ که برای خشک‌شدن با گرمای آتش آویخته بودند، چیز دیگری در کلبه دیده نمی‌شد. داراست بی‌حرکت ایستاده بود و بوی دود و رایحه‌ی فقر و شوربختی که از کف کلبه برمی‌خاست گلویش را می‌فشرد. سرپرست بندر پشت سر او دست‌هایش را به‌هم کوفت. مهندس به‌عقب برگشت و فقط دختر جوانی را با اندامی دلپذیر پشت به نور دید که لیوانی را به‌سویش دراز کرده بود.

داراست لیوان را گرفت و عرق نیشکر دست‌ساز محتوی آن را نوشید. دختر جوان سینی‌اش را جلو برد تا داراست لیوان خالی را در آن بگذارد و با حرکتی چنان ظریف و فریبنده بیرون رفت که داراست ناگهان میل کرد او را از رفتن بازدارد.

اما بعد که از کلبه بیرون رفت، نتوانست او را میان جمعیت سیاه‌پوست و بزرگان شهر که دوروبر کلبه گرد آمده بودند پیدا کند. از مرد سالخورده تشکر کرد و او هم بی‌آن‌که حرفی بزند کرنش کوچکی کرد. موقعی‌که راه افتاد، سرپرست بندر که دنبالش می‌رفت توضیح‌هایش را ازسر گرفت و از او پرسید چه‌موقع شرکت فرانسوی ریو می‌تواند کارها را آغاز کند و آیا سد پیش از شروع باران‌های شدید موسمی ساخته می‌شود یا نه. داراست در این باره چیزی نمی‌دانست و به‌راستی به آن فکر هم نمی‌کرد. داشت به‌طرف شط می‌رفت که بارانی ریز و نامحسوس بر آن فرو می‌ریخت. همچنان به صدای بلند و پردامنه‌ای که از موقع ورودش مدام شنیده بود و کسی نمی‌توانست بگوید جهش‌های آب است یا خش‌خش به‌هم ساییده‌شدن شاخ و برگ درختان گوش می‌داد. به کرانه‌ی شط که رسید، در آن دورها به خط نامشخص دریا، هزاران کیلومتر آب‌های منزوی و آن‌سویش افریقا و فراتر از آن‌ها، اروپا، جایی که از آن آمده بود نگاه می‌کرد.

از سرپرست بندر پرسید: «این آدم‌هایی که دیدیم از چه راهی زندگی و تغذیه می‌کنند؟»

سرپرست گفت: «وقتی به آن‌ها نیاز داریم کار می‌کنند. آخر ما آدم‌های فقیر بیچاره‌ای هستیم.»

ــ آن‌ها تهیدست‌ترین‌تان هستند، این‌طور نیست؟

ــ بله، آن‌ها فقیرترین ساکنان شهر هستند.

قاضی که با کفش‌های ظریفش اندکی سرمی‌خورد و الان به آن‌ها پیوسته بود گفت:

ــ این آدم‌ها آقای مهندس را دوست دارند چون کار برای‌شان ایجاد خواهد کرد و از خوشحالی هر روز آواز می‌خوانند و می‌رقصند.

سپس بی‌مقدمه از داراست پرسید آیا تنبیهی درنظر گرفته است؟

ــ چه تنبیهی؟

ــ خب، در مورد رییس پلیس.

ــ کاری به کارش نداشته باشید.
قاضی گفت امکان ندارد و باید تنبیه شود. داراست اکنون داشت به‌طرف ایگوآپ می‌رفت.
توی باغ کوچک دلپذیر و اسرارآمیز لافونتن زیر باران ریز، خوشه‌هایی از گل‌هایی عجیب در طول پیچک‌ها و میان درختان موز و پاندانو آویزان بودند. توده‌ای از سنگ‌های خیس نشان‌دهنده‌ی نقطه‌ی تقاطع باریکه‌راه‌هایی بودند که جمعیتی با لباس‌های رنگارنگ در آن‌ها گردش می‌کردند. بومی‌ها، دورگه‌ها و تعدادی چوپان‌های آرژانتینی به‌صدای آهسته با یکدیگر حرف می‌زدند، یا با گام‌های آهسته وارد باریکه‌راه‌هایی می‌شدند که دوطرف‌شان نی‌های خیزران روییده بودند و تا آن‌جا می‌رفتند که بوته‌ها و بیشه‌ها چنان انبوه و به‌هم فشرده می‌شدند که دیگر نمی‌شد در آن‌ها نفوذ کرد. از آن‌جا بی‌مقدمه جنگل شروع می‌شد.
داراست میان جمعیت دنبال سقراط می‌گشت و بعد او را پشت سرش یافت.
سقراط خنده‌کنان گفت: «امروز روز عید است.» بعد دست‌هایش را روی شانه‌های داراست گذاشت تا بتواند بالا و پایین بپرد.
ــ چه عیدی؟
سقراط که اکنون روبه‌روی داراست ایستاده بود با تعجب پرسید: «نمی‌دانی؟ عید مسیح نیک‌کردار. هرسال همه چکش به‌دست توی غار رفت.»
سقراط نه غار، بلکه جمعیتی را که در گوشه‌ای از باغ ظاهرا منتظر چیزی بودند نشان داد.
ــ می‌دانی! یک روز مجسمه‌ی زیبای مسیح از دریا و از طریق شط به این‌جا رسید. ماهی‌گیران آن را یافتند. چه قشنگ، چه زیبا! آن‌وقت آن را شست و این‌جا در غار گذاشت. حالا این سنگ رشد کرد. هرسال این روز را جشن گرفت، با چکش، تکه‌هایی از این سنگ را به‌عنوان تبرک می‌کنی. این یک معجزه است.
رسیدند به غار که دهانه‌ی آن از بالای سر کسانی که منتظر بودند دیده می‌شد. داخل غار، در روشنایی لرزان شمع‌ها قامتی شبیه آدم خم شده بود و در آن لحظه با چکش به چیزی می‌کوبید. مرد که چوپانی آرژانتینی بود با سبیل بلند، از جا برخاست، آمد بیرون، دستش را که باز بود به همه نشان داد، تکه‌سنگ کوچک و خیسی کف دستش بود، چند ثانیه‌ای دستش را به همان حال نگه داشت و پیش‌از این‌که دور شود، با احتیاط دستش را بست.

آن‌وقت مرد دیگری درحالی‌که خم شده بود رفت توی غار.
داراست به پشت سرش نگاه کرد، دوروبرش زائران بی‌آن‌که نگاهش کنند و بی‌اعتنا به قطره‌های آبی که از شاخ‌وبرگ درخت‌ها روی‌شان می‌ریخت، انتظار می‌کشیدند. او هم جلو این غار و زیر قطره‌های آب ایستاده بود بی‌آن‌که بداند چرا. از موقعی‌که به این شهر آمده بود، یک ماهی می‌گذشت، همیشه هم منتظر بود. در گرمای سرخ‌رنگ روزهای شرجی، زیر ستاره‌های کوچک شبانگاهی، به‌رغم تلاش‌هایی که مربوط به او می‌شد، سدهایی که باید می‌ساخت، جاده‌هایی که باید می‌کشید، انگار کارهایی که به‌خاطر آن‌ها به این سرزمین آمده بود بهانه‌ای بیش نبودند، با شکیبایی در این سر دنیا، منتظر پیش‌آمدن موقعیتی دور از انتظار یا دیداری بود که حتا فکرش را هم نمی‌کرد. تکانی به خود داد و از آن‌جا دور شد و بی‌آن‌که جمعیت کوچکی که جلو غار گرد آمده بودند توجهی به او بکنند، به‌طرف خروجی باغ رفت. باید برمی‌گشت به‌طرف شط و به کارش ادامه می‌داد.
اما سقراط جلو در منتظرش بود و سخت سرگرم پرچانگی با مردی قدکوتاه، چاق، با پوستی بیش‌تر زرد تا سیاه. سر از ته تراشیده‌ی این مرد، پیشانی برجسته‌اش را بزرگ‌تر نشان می‌داد. صورت پهن و صافش برعکس آراسته به ریش بسیار سیاهی بود که به‌صورت چهارگوش تراشیده بود.
سقراط به‌عنوان معرفی آن مرد گفت: «این، قهرمان! فردا دسته راه انداخت.»
مرد که لباس ملوان‌ها را با بافت درشت به‌تن داشت و بلوز تریکویی با راه‌های آبی و سفید زیر آن، با چشمان سیاه و آرامش به‌دقت داراست را ورانداز می‌کرد. همزمان لبخند گشاده‌ای بر لب داشت که دندان‌های بسیار سفیدش را میان لب‌های کلفت و براقش نمایان می‌ساخت.
سقراط گفت: «اسپانیایی حرف زد.» و دوباره رو کرد به مرد ناشناس و گفت:
ــ برای آقای داراست تعریف کن.
سپس رقص‌کنان رفت به‌طرف گروهی دیگر.
مرد دست از لبخندزدن برداشت و با کنجکاوی تمام داراست را ورانداز کرد.
ــ این موضوع مورد توجه‌ات است، کاپیتان؟
داراست گفت من کاپیتان نیستم.

ــ مهم نیست، سقراط به من گفت تو اشراف‌زاده‌ای.
ــ من نه، پدربزرگم بوده. پدرش هم همین‌طور و همه‌ی کسانی که پیش‌از او بوده‌اند. در حال حاضر دیگر اشراف‌زاده‌ای در کشورمان وجود ندارد.
مرد زردچهره خنده‌کنان گفت: «آه، می‌فهمم، همه اشراف‌زاده‌اند.»
ــ نه، این‌طور نیست، نه اشراف‌زاده‌ای وجود دارد و نه رعیتی.
مرد زردچهره کمی فکر کرد و بعد پرسید:
ــ یعنی هیچ‌کس کار نمی‌کند، رنج نمی‌برد؟
ــ چرا، میلیون‌ها نفر.
ــ در این صورت این‌ها رعیتند.
ــ اگر این‌طوری نگاه کنی، بله، توده‌ی مردمی وجود دارد، ولی ارباب‌هاشان یا مأموران پلیس هستند و یا بازرگان‌ها.
چهره‌ی پاک‌طینت مرد دورگه درهم رفت. بعد غرولندکنان گفت:
ــ هوم! خریدوفروش، این‌طور نیست! چه کار کثیفی! و همراه با افراد پلیس سگ‌ها فرمان می‌رانند.
بعد بی‌مقدمه زد زیر خنده.
ــ تو که چیزی نمی‌فروشی، نه؟
ــ کم‌وبیش نه، من پل و جاده می‌سازم.
ــ خوب است! من توی کشتی آشپزم. اگر دوست داشته باشی خوراک لوبیای سیاه‌مان را برایت می‌پزم.
ــ با کمال میل.
آشپز به داراست نزدیک شد و بازویش را گرفت.
ــ گوش کن. حرف‌هایی را که می‌زنی دوست دارم. من هم چیزهایی به تو می‌گویم، شاید خوشت بیاید.

داراست را برد به محل ورودی باغ و روی نیمکت خیسی، نزدیک توده‌ای از نی‌های خیزران نشستند.

ــ سوار کشتی‌ای نفت‌کش بودم که در سواحل ایگوآپ به بندرها سوخت تحویل می‌داد. کشتی آتش گرفت ولی تقصیر من نبود، من کارم را بلدم! نه، به‌علت بدبختی بود. توانستیم قایق‌های نجات را به آب بیندازیم. شب بود و مد دریا شروع شده بود، قایق را واژگون کرد و من به دریا افتادم، موقعی‌که به سطح آب رسیدم سرم به قایق خورد. همه‌جا تاریک بود و دریا متلاطم. من هم شنا زیاد بلد نیستم، می‌ترسیدم. ناگهان نوری از دور دیدم، گنبد کلیسای مسیح نیکوکار در ایگوآپ بود. آن‌وقت به مسیح مهربان گفتم اگر نجاتم دهد، در مراسم عید سنگی پنجاه کیلویی را روی سرم حمل می‌کنم. باورت نمی‌شود، ولی آب‌ها آرام گرفتند و قلبم هم همین‌طور. به‌ملایمت شنا کردم، خوشحال بودم و بعد هم به ساحل رسیدم. فردا به قولم وفا خواهم کرد.

ناگهان داراست را با نگاهی مشکوک ورانداز کرد و گفت:

ــ به حرفم که نمی‌خندی، ها؟

ــ نه، نمی‌خندم. آدم باید به قولی که داده عمل کند.

ملوان دستی به شانه‌ی او زد.

ــ حالا بیا برویم پیش برادرم، کنار شط. آن‌جا برایت لوبیا می‌پزم.

داراست گفت: «نه، نمی‌توانم، کار دارم. اگر موافق باشی امشب می‌آیم.»

ــ اما امشب در کلبه‌ی بزرگ همه می‌رقصند و دعا می‌کنند. برای عید سن‌ژرژ است.

داراست پرسید آیا او هم می‌رقصد. چهره‌ی آشپز ناگهان خشن شد؛ نگاهش را برای اولین بار به جای دیگری دوخت.

ــ نه، من نمی‌رقصم. فردا باید سنگ را روی سرم حمل کنم. خیلی سنگین است. امشب می‌روم در جشن قدیس شرکت کنم. بعد هم خیلی زود به خانه‌ام برمی‌گردم.

ــ جشن خیلی طول می‌کشد؟

ــ تمام شب، کمی هم صبح.
با قیافه‌ای به‌طرز مبهمی شرمگین داراست را ورانداز کرد.
ــ برای رقص بیا، بعد هم مرا همراهت خواهی برد. وگرنه آن‌جا می‌مانم و به رقص ادامه می‌دهم، شاید نتوانم جلو خودم را بگیرم و تا صبح برقصم.
ــ رقصیدن را دوست داری؟
چشم‌های آشپز به گونه‌ای آزمندانه درخشیدند.
ــ آه، البته که رقص را دوست دارم. علاوه براین در مجلس رقص، هم سیگار برگ هست، هم قدیس‌ها و هم زن‌ها. آدم همه‌چیز را فراموش می‌کند، دیگر نمی‌تواند جلو خودش را بگیرد.
ــ گفتی زن‌ها هم هستند؟ همه‌ی زن‌های شهر؟
ــ زن‌های شهر نه، زاغه‌نشین‌ها.
آشپز دوباره لبخند زد.
ــ بیا. من از کاپیتان اطاعت می‌کنم. تو هم کمکم می‌کنی که فردا به قولم عمل کنم.
داراست به‌طرز مبهمی احساس ناراحتی کرد. این قول مسخره چه ربطی به او داشت؟ اما نگاهی به این چهره‌ی زیبا و گشاده کرد که با اعتماد تمام به او لبخند می‌زد و پوست تیره‌اش از سلامتی و شادابی می‌درخشید. سرانجام گفت:
ــ باشد، می‌آیم. حالا هم کمی با هم قدم بزنیم.
بی‌آن‌که بداند چرا، همزمان قیافه‌ی دختر جوانی که نوشیدنی به او تعارف کرده بود جلو نظرش مجسم شد.

از باغ بیرون رفتند، از کوچه‌هایی گل‌آلود گذشتند و رسیدند به میدانی که خانه‌های کم‌ارتفاع دوروبرش آن را وسیع‌تر نشان می‌دادند. روی دیوارهای با دوغاب رنگ‌شده، اگرچه به‌شدت باران اضافه نشده بود، قطره‌های آب پایین می‌چکیدند. از فضای اسفنج‌مانند و آسمان پوشیده از ابر همهمه‌ی شط و خش‌خش درختان به‌گوش‌شان می‌رسید. با گام‌هایی مساوی حرکت می‌کردند، قدم‌های داراست سنگین بودند و مال آشپز سبک و عضلانی. آشپز گهگاه سرش را بلند می‌کرد و به داراست لبخند می‌زد. راهی را که به‌سمت کلیسا می‌رفت و از بالای خانه‌ها دیده می‌شد درپیش گرفتند، رسیدند به انتهای میدان و دوباره از کوچه‌های گل‌آلودی گذشتند که رایحه‌ی غذا که از آشپزخانه‌ها شنیده می‌شد در آن‌ها موج می‌زد. گهگاه زنی که بشقابی یا وسیله‌ای برای آشپزی دستش بود با قیافه‌ای کنجکاو و از لای در بیرون را نگاه می‌کرد و بی‌درنگ ناپدید می‌شد. از جلو کلیسا گذشتند و وارد محله‌ای قدیمی شدند با همان خانه‌های کم‌ارتفاع. ناگهان غرش شط که هنوز دیده نمی‌شد، پشت محله‌ی زاغه‌نشین‌ها که داراست با آن آشنا بود، به‌گوش رسید. به همراهش گفت:

ــ خب دیگر، این‌جا از تو جدا می‌شوم، به امید دیدار تا امشب.

ــ باشد، جلو کیسا.

اما آشپز همچنان دست داراست را در دست داشت. کمی دودل ماند و سرانجام پرسید:

ــ تو چی، هرگز کمک نطلبیده‌ای، نذری نکرده‌ای؟

ــ چرا، به گمانم یک‌بار.

ــ در حال غرق‌شدن؟

ــ شاید هم.

بعد دستش را ناگهان از دست آشپز بیرون کشید، اما موقعی‌که می‌خواست راه بیفتد، چشمش به نگاه آشپز افتاد، کمی تردید کرد و بعد لبخند زد.

ــ می‌توانم به تو بگویم چه نذری، اگرچه اهمیتی ندارد. در مورد یک‌نفر که بر اثر اشتباه من داشت می‌مرد. به گمانم کمک طلبیدم.

ــ نذر هم کردی؟

ــ نه، اما دلم می‌خواست نذر کنم.

ــ خیلی‌وقت پیش بود؟
ــ کمی پیش‌از این‌که بیایم این‌جا.
آشپز ریشش را با دو دست گرفت. چشمانش می‌درخشیدند. آخرسر گفت:
ــ تو کاپیتان هستی. خانه‌ی من به تو تعلق دارد. کمکم می‌کنی که نذرم را ادا کنم، در این صورت انگار نذر خودت را ادا کرده‌ای. کمکت هم می‌کند.
داراست لبخند زد:
ــ به نذر و نیاز اعتقاد ندارم.
ــ مغروری، کاپیتان.
ــ مغرور بودم، حالا تنها مانده‌ام. فقط بگو ببینم، مسیح مهربانت همیشه جوابت را داده؟
ــ همیشه، نه، کاپیتان.
ــ پس چرا؟
آشپز خنده‌ای شاد و کودکانه کرد.
ــ خب، او هم در جواب‌دادن آزاد است، این‌طور نیست؟
داراست در باشگاه با سردمداران شهر ناهار می‌خورد، شهردار به او گفت باید کتاب طلایی شهر را امضا کنی، تا از تحول‌ها و رویدادهای بزرگی که با آمدنت به ایگوآپ انجام می‌شود، دست‌کم اثری باقی بماند. قاضی هم به سهم خود دو سه جمله برای بزرگداشت میهمان‌شان ادا کرد و فضیلت‌ها و استعدادهای او، ازجمله سادگی و بی‌ریایی‌اش را که میان آن‌ها نماینده‌ی کشور بزرگی بود که افتخار شهروندبودنش را داشت، ستود. داراست فقط گفت برایش افتخار بزرگی است که این کار را به‌عهده گرفته و به عقیده‌ی او برای شرکتش هم که در این مناقصه برای انجام کارهایی طولانی برنده شده افتخار بزرگی است. پس از آن قاضی در برابر این‌همه شکسته‌نفسی به‌خرج‌دادن داراست از او پرسید چه تنبیهی برای رییس پلیس درنظر گرفته

است؟ داراست لبخندزنان نگاهی به او کرد و گفت: «آن را یافته‌ام.» او درنظر داشت به‌عنوان التفاتی شخصی و لطفی بسیار استثنایی تقاضا کند به‌نام او این آدم خنگ و سربه‌هوا را ببخشند تا اقامتش در ایگوآپ و آشنایی‌اش با این شهر زیبا و ساکنان جوانمرد و محترم آن بتواند در جوّی سرشار از محبت و دوستی آغاز شود. قاضی که لبخندزنان و با دقت به حرف‌های او گوش می‌کرد، سر تکان داد و دنبال جمله‌ی مناسب دیگری گشت. بعد به‌عنوان آدمی باتجربه خطاب به حاضران و برای تحسین و تمجید سنت‌های بزرگوارانه‌ی ملت بزرگ فرانسه، ضمن این‌که به داراست رو می‌کرد، با خشنودی گفت: «حالا که این‌طور است، امشب ناهار را با رییس می‌خوریم.» اما داراست گفت امشب در مراسم رقص میهمان دوستان زاغه‌نشین است. قاضی گفت: «آه، بله، خوشحالم از این‌که می‌خواهید آن‌جا بروید، خواهید دید که آدم نمی‌تواند مردمان تهیدست‌مان را دوست نداشته باشد.

***

غروب، داراست، همراه با آشپز و برادرش در زاغه‌ای که صبح از آن بازدید کرده بود، دور آتشی که رو به خاموشی می‌رفت نشسته بودند. برادر آشپز از دیدن او تعجب نکرده بود. اسپانیایی خیلی کم می‌دانست و بیش‌تر وقت‌ها به تکان‌دادن سر اکتفا می‌کرد. آشپز هم می‌گفت به کلیساهای جامع خیلی علاقه‌مند است و مدتی طولانی هم درباره‌ی خوراک لوبیای سیاه داد سخن داد. اکنون روز کم‌وبیش به‌پایان رسیده و داراست اگر هنوز می‌توانست آشپز و برادرش را ببیند، پیرزن و دختر جوانی را که دوباره به او غذا و نوشیدنی تعارف کرده و در انتهای زاغه چمباتمه زده بودند، به‌دشواری تشخیص می‌داد. پایین تپه صدای یکنواخت شط شنیده می‌شد.

آشپز از جا برخاست و گفت: «موقعش شده.» همگی از جا برخاستند، اما زن‌ها بلند نشدند. مردها تنها از زاغه بیرون رفتند. داراست هنگام بیرون‌رفتن کمی تردید کرد و بعد به آن‌ها پیوست. حالا کاملاً شب شده و هوا تاریک بود. باران دیگر نمی‌بارید. آسمان که هنوز ته‌رنگی از روشنایی روز را داشت سیال به‌نظر می‌رسید. آن پایین در خط افق و در آب‌های زلال و تیره‌اش، ستاره‌ها یک‌به‌یک روشن شدند. اما بی‌درنگ خاموش می‌شدند و توی شط می‌افتادند، انگار آسمان از آخرین روشنایی‌هایش منزجر بود. هوای شرجی رایحه‌ی آب و دود را داشت. همهمه‌ی کاملاً نزدیک جنگل عظیم را هم اگرچه بی‌حرکت بود، می‌شنیدند. ناگهان صدای طبل‌ها و آوازها از دور بلند شد، ابتدا مبهم و بعد کاملاً مشخص که

هرلحظه نزدیک‌تر می‌شد و سپس خاموش شد. کمی بعد تعدادی دختران سیاه‌پوست که پیراهن سفید ابریشمی با دامن‌های بلند به‌تن داشتند، پدیدار شدند. مرد سیاه‌پوست قد بلندی با جبه‌ای قرمز که گردن‌بندی از دندان‌های رنگارنگ روی آن انداخته بود، دنبال‌شان می‌آمد و پشت سر او گروهی از مردان پیژامه‌ی سفید به‌تن و نوازندگان دایره‌زنگی و طبل‌های بزرگ و کوتاه می‌آمدند. آشپز گفت باید دنبال‌شان برویم.

کلبه‌ای که چندصدمتری پشت بقیه‌ی کلبه‌ها قرار داشت و از کرانه‌ی رود باید می‌رفتند تا به آن برسند، بزرگ و خالی بود و با دیوارهای دوغاب‌خورده‌اش از داخل، راحت به‌نظر می‌رسید. کف آن خاک کوبیده بود و بامش از پوشال و نی خیزران که تیری وسط کلبه آن را نگه می‌داشت، دیوارها لخت بودند و چیزی به آن‌ها آویزان نبود. روی محراب کوچکی که با برگ‌های نخل فرش شده بود و پوشیده از شمع‌هایی که نیمی از کلبه را روشن می‌کردند، تابلو بزرگی به‌چشم می‌خورد که در آن سن‌ژرژ، با قیافه‌ای دلفریب بر اژدهایی سبیل‌دار چیره شده بود. زیر محراب سکومانند که خالی بود و دیواره‌هایش مزین به کاغذهای براقی مانند صدف، میان پیاله‌ای پرآب و یک شمع، مجسمه‌ی گلی بتی شاخدار گذاشته شده بود. بت با قیافه‌ای خشمگینانه کارد بزرگی از کاغذ نقره‌ای را به‌هوا بلند کرده بود.

آشپز داراست را برد به گوشه‌ای از کلبه و آن‌جا چسبیده به دیوار ایستادند. آشپز زمزمه‌کنان گفت: «این‌طوری می‌توانیم هروقت خواستیم بی‌آن‌که مزاحم کسی بشویم برویم بیرون.» کلبه به‌راستی پر از زن‌ومرد بود که به یکدیگر چسبیده بودند. هم‌اکنون هر لحظه گرما بیش‌تر می‌شد. نوازندگان رفتند دوطرف محراب کوچک نشستند. زن‌ها و مردهایی که باید می‌رقصیدند به‌صورت دو دایره یکی درون دیگری از یکدیگر جدا شدند. مردها در دایره‌ی وسطی بودند. مردی که جبه‌ی قرمز به‌تن داشت، در مرکز این دایره ایستاده بود. داراست دست به سینه به دیوار تکیه داد. اما رییس دایره‌ی رقصندگان را شکافت، با قیافه‌ای جدی به‌سوی آن‌ها آمد و چند کلمه‌ای با آشپز حرف زد. آشپز گفت: «کاپیتان دست‌هایت را از روی سینه‌ات بردار. تو به خودت فشار می‌آوری و مانع از این می‌شوی روح قدیس فرود بیاید.» داراست مطیعانه دست‌هایش را پایین انداخت. همچنان‌که به دیوار تکیه داده بود، خودش اکنون با قد بلند و جثه‌ی تنومندش، چهره‌ی بزرگش که از عرق می‌درخشید، شبیه بتی حیوانی و اطمینان‌بخش شده بود. سیاه درشت‌جثه کمی وراندازش کرد و بعد خشنود به وسط دایره برگشت. بی‌درنگ با صدایی بلند اولین نت‌های آهنگی را شروع به خواندن کرد و بقیه هم همراه با طبال‌ها با او هم‌آوا شدند. آن‌وقت زنان و مردان پیرامون دایره‌ها در جهت عکس یکدیگر به حرکت درآمدند و رقصی سنگین و کند

را که بیش‌تر به پای‌کوبیدن شبیه بود، با پیچ‌وتاب دادن سبک کمرشان آغاز کردند.
هوا درون کلبه خیلی گرم شده بود، با این همه توقف‌ها بین هر حرکت کاهش می‌یافت و رقص سریع‌تر می‌شد. سیاه درشت‌جثه بی‌آن‌که رقص را قطع کند، از دو دایره بیرون آمد و رفت به‌طرف محراب. با لیوانی آب و شمعی روشن برگشت و آن‌ها را در مرکز دایره روی زمین گذاشت. آب را به‌صورت دو دایره با مرکز مشترک دوروبر شمع ریخت، بعد از جا برخاست، سرش را بلند کرد و نگاه دیوانه‌وارش را به سقف دوخت. با بدن به‌هم‌فشرده، بی‌حرکت منتظر ماند. آشپز که چشم‌هایش از تعجب گرد شده بودند آهسته به داراست گفت: «سن‌ژرژ آمد، نگاه کن، نگاه کن.»
به‌راستی چندتا از رقصندگان، اکنون دست‌ها به کمر، پاها کشیده، چشم‌ها خیره و بی‌حرکت قیافه‌ای خلسه‌وار به خود گرفتند. بقیه حرکت‌هاشان را تند کردند، بدن‌شان متشنج شد و فریادهایی نامفهوم کشیدند. فریادها رفته‌رفته بلندتر شدند و موقعی‌که به عربده‌هایی دسته‌جمعی تبدیل شدند، رییس هم همچنان با سر بالاگرفته خودش هم عربده‌ای کشید و حرف‌های نامفهومی زد، حرف‌هایی که مدام تکرار می‌شدند. آشپز دوباره زمزمه‌کنان گفت: «می‌بینی، او می‌گوید زمان آغاز نبرد خدا فرارسیده.» داراست که از تغییر صدای آشپز متعجب شده بود، نگاهی به او کرد و دید با مشت‌های گره‌کرده، نگاه خیره، به جلو خم‌شده و سرجایش مانند دیگران و با همان ضرب‌آهنگ پا می‌کوبید. آن‌وقت متوجه شد خودش هم بی‌آن‌که از جایش تکان بخورد، با همه‌ی سنگینی‌اش دارد می‌رقصد.
صدای طبل‌ها ناگهان به‌شدت بلند شد و سیاه‌پوست جبه‌ی قرمز به‌تن هم مانند دیوانه‌ها زنجیر گسست. با نگاهی آتشین، درحالی‌که دست‌ها و پاهایش را دور بدنش می‌چرخاند، زانوهایش را یکی پس‌از دیگری خم می‌کرد و به‌هوا می‌جست، حرکت‌هایش را چنان سریع کرد که به‌نظر می‌رسید ممکن است هرآن دست‌ها و پاهایش از بدنش جدا شوند. اما ناگهان بی‌حرکت ماند و با قیافه‌ای مغرورانه و وحشتناک، میان غرش طبل‌ها به رقصندگان دوروبرش زل زد. بی‌درنگ رقصنده‌ای از گوشه‌ای تاریک بیرون جست، جلو سیاه قوی‌هیکل زانو زد و شمشیر کوتاهی را با دو دست جلو او گرفت. سیاه‌پوست درشت‌جثه همچنان‌که به دور و بری‌هایش زل زده بود شمشیر را گرفت و بعد آن را دور سرش چرخاند. در همان لحظه داراست چشمش به آشپز افتاد که میان دیگران داشت می‌رقصید. مهندس متوجه رفتنش نشده بود.
در روشنایی قرمزرنگ و مبهم درون کلبه، گردوغباری خفقان‌آور از زمین بلند می‌شد، هوا را سنگین‌تر می‌کرد و به بدن می‌چسبید. داراست احساس

کرد خستگی رفته‌رفته دارد به او چیره می‌شود؛ هر لحظه با دشواری بیش‌تری نفس می‌کشید. حتا متوجه نشد رقصندگان سیگارهای بزرگی را که اکنون رقص‌کنان می‌کشیدند از کجا آورده‌اند. بوی عجیب آن‌ها در فضای کلبه می‌پیچید و کمی سرمستش می‌کرد. فقط توانست آشپز را ببیند که همچنان رقص‌کنان و سیگارکشان آمد کنار او. داراست به او گفت: «سیگار نکش.» آشپز بی‌آن‌که از پایکوبی دست بردارد، غرش‌کنان مانند مشت‌زنی ازپادرآمده به تیر وسط کلبه خیره مانده بود و لرزشی طولانی گردنش را درنوردید. کنار او سیاه‌پوستی چاق، چهره‌ی حیوان‌مانندش را به چپ و راست تکان می‌داد. اما زنان سیاه‌پوست جوان در حالت خلسه‌ی وحشتناکی به‌سر می‌بردند. پاهاشان به زمین چسبیده بودند و تکان‌هایی هرلحظه شدیدتر سراپاشان را می‌لرزاند. سرشان را طوری به‌عقب و جلو می‌بردند که انگار از بدن‌شان جدا شده است. همزمان همگی با هم شروع کردند به نعره‌زدن، نعره‌ای طولانی و دسته‌جمعی، بی‌آن‌که تجدید نفس کنند یا بدن‌شان را تکان دهند، انگار بدن‌هاشان، از ماهیچه‌ها گرفته تا عصب‌ها برای پیوندی خسته‌کننده به‌هم گره خورده‌اند. پیوندی که سرانجام اجازه‌ی حرف‌زدن با کسی را به آن‌ها می‌داد که تا آن موقع مطلقا ساکت مانده بود. بعد زن‌ها بی‌آن‌که دست از فریادکشیدن بردارند، یکی‌به‌یکی روی زمین افتادند. رییس سیاه‌پوست کنار یک‌یک‌شان زانو می‌زد و با دست درشت و نیرومندش، سریع و تشنج‌وار شقیقه‌هاشان را می‌فشرد. آن‌وقت زن‌ها تلوتلوخوران از جا بلند می‌شدند و رقص و فریادزدن را از سر می‌گرفتند، ابتدا آهسته و ضعیف، سپس هرچه سریع‌تر تا باز به زمین بیفتند و دوباره برخیزند و پایکوبی و فریادزدن را از سر بگیرند، سرانجام فریادهای دسته‌جمعی رو به ضعف رفتند تا جایی که به زوزه‌ای خشن تبدیل شدند و آن‌ها را سکسکه‌وار تکان دادند. داراست، خسته، با عضله‌های کوفته و گرفته به‌علت بی‌حرکتی بلندمدت، خفقان‌گرفته به‌خاطر سکوتش، احساس کرد دارد تلوتلو می‌خورد. گرما، گردوخاک، دود سیگارهای برگ و عرق آدم‌ها اکنون هوا را به‌طور کامل غیرقابل تنفس کرده بود. با نگاه دنبال آشپز گشت. ناپدید شده بود. آن‌وقت داراست روی دیوار لغزید و نشست روی زمین و جلو حالت تهوعش را گرفت.

موقعی‌که چشم باز کرد، هوا همچنان خفقان‌آور بود ولی سروصداها خاموش شده بودند. فقط طبل‌ها با صدایی آهسته و ضرب‌آهنگی کند به نواختن ادامه می‌دادند و با آهنگ آن در همه‌ی گوشه و کنار کلبه، گروه‌هایی با جامه‌های سفید پای می‌کوفتند. اما وسط دایره که اکنون شمع و لیوان آب را برداشته بودند، گروهی دختران جوان سیاه‌پوست، به حالت نیمه‌هیپنوتیز شده، به‌کندی می‌رقصیدند، اما هرآن امکان داشت از ضرب‌آهنگ پیشی بگیرند. با چشمان بسته ولی با قدراست روی پنجه‌ی پاها و کم‌وبیش سرجای‌شان به ملایمت به جلو و عقب خم می‌شدند. دوتا از آن‌ها که خیلی چاق

بودند و صورت‌شان را با پرده‌ای از برگ نخل امریکایی پوشانده بودند، دختر جوان قدبلندی را میان خود گرفته بودند که داراست بی‌درنگ فهمید دختر میزبانش است. پیراهنی سبز پوشیده بود و کلاهی ویژه‌ی زنان شکارچی از تور آبی سرش بود که تور جلو آن را بالا زده بود، پرهایی هم شبیه پرهای کلاه تفنگداران در آن نشانده بود و تیروکمانی به‌رنگ سبز و آبی در دست داشت و در انتهای تیر پرنده‌ای رنگارنگ به سیخ کشیده شده بود. سر زیبای دختر جوان که کمی به‌عقب خم شده بود، روی اندام متناسب و ظریفش به‌کندی به چپ و راست حرکت می‌کرد و روی صورت خواب‌آلوده‌اش، حالتی از اندوه و معصومیت خوانده می‌شد. نوازندگی که قطع شد، او همچنان با خواب‌آلودگی تکان‌تکان می‌خورد. فقط صدای بلند طبل‌ها همچون محافظی ناپیدا دوروبرش باعث می‌شد حرکت‌های ظریفش را ادامه دهد. تا این‌که نوازندگی قطع شد و همزمان او هم بی‌حرکت ماند اما همچنان تلوتلو می‌خورد و نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد، سپس فریاد عجیبی شبیه یک پرنده، تیز اما دلنواز کشید.

داراست افسون‌شده از این رقص کند، این الهه‌ی رقص سیاه‌پوست را تماشا می‌کرد که ناگهان آشپز با چهره‌ی خسته و خیس از عرق جلوش ظاهر شد. حالت مهربانی از قیافه‌اش محو شده و چشمانش با گونه‌ای آزمندی ناشناخته می‌درخشیدند. بدون خوش‌قلبی انگار دارد با فردی بیگانه حرف می‌زند گفت: «دیروقت است، کاپیتان. این‌ها تمام شب را می‌رقصند اما دیگر نمی‌خواهند تو این‌جا باشی.» داراست با سر سنگین از هوای آلوده و از کنار دیوارها به‌دنبال آشپز رفت تا به در کلبه رسیدند. در آستانه‌ی در، آشپز ضمن این‌که در خیزرانی کلبه را با دست نگه داشته بود، کنار رفت تا داراست بیرون برود. داراست برگشت و به آشپز که از جایش تکان نخورده بود نگاه کرد و گفت:

ــ بیا، حالا موقع حمل‌کردن سنگ است.

آشپز با قیافه‌ای گرفته گفت: من می‌مانم.

ــ پس نذرت چی می‌شود؟

آشپز بی‌آن‌که چیزی بگوید در را که داراست با یک دست نگه داشته بود، به‌آرامی بست. لحظه‌ای به همین حال باقی ماندند، بعد آراست در را رها کرد، شانه‌هایش را بالا انداخت و دور شد. شب سرشار از هوای تازه و عطر گل‌ها بود. بر فراز جنگل، اندک ستاره‌های آسمان جنوبی میان پرده‌ای از مه به‌طور ضعیفی می‌درخشیدند. هوا نمناک و سنگین بود، بااین‌همه، بیرون از کلبه باطراوت و دلپذیر جلوه می‌کرد. داراست از شیب لغزان

بالا رفت تا به نخستین کلبه‌ها رسید و مانند آدمی مست در باریکه‌راه‌های پرچاله تلوتلو می‌خورد، از جنگل که کاملاً نزدیک بود، صدای غرش خفیفی شنیده می‌شد. صدای شط شدت می‌یافت. قاره به‌طور کامل در تاریکی شب فرورفته بود. حالت تهوعی به داراست دست داد. به‌نظرش آمد دلش می‌خواهد این کشور را به‌طور کامل، همراه با فضای اندوهناک و وسیعش، روشنایی لاجوردی‌رنگ جنگل‌هایش و شلپ‌شلپ آب‌های شط‌های بزرگ و خلوتش یک‌جا بالا بیاورد. این سرزمین بسیار پهناور بود و خون و فصل‌هایش با هم آمیخته بودند، زمان در آن به حالت سیال درآمده بود. زندگی این‌جا در سطح بسیار پایینی بود و برای هماهنگ‌شدن با آن، آدم باید سال‌ها روی زمین خیس و گل‌آلودش دراز می‌کشید. آن‌جا در اروپا شرمندگی حاکم بود و خشم. و این‌جا تبعید یا تنهایی میان مردمانی کسل‌کننده و لرزان که تا سرحد مرگ می‌رقصیدند. اما از میان شب نمناک، آکنده از رایحه‌ی گیاهان، هنوز فریاد دختر جوان خواب‌آلود که به فریاد پرنده‌ای زخم‌خورده شبیه بود، به گوشش می‌رسید.

***

هنگامی‌که داراست با سردردی شدید پس از خوابی آشفته و ناآرام بیدار شد، گرمای شرجی شدیدی شهر و جنگل بی‌حرکت را دربرگرفته بود. او در حال حاضر زیر سایبان بیمارستان ایستاده بود و انتظار می‌کشید. به ساعتش که از کار افتاده بود نگاه می‌کرد، نامطمئن از این‌که چه‌وقت است، تعجب می‌کرد از این‌که می‌دید سکوت سنگینی شهر را دربرگرفته. آسمان به‌رنگ آبی روشن، چنان پایین بود که انگار روی اولین بام‌های خاموش فرود آمده است. کرکس‌های زردرنگ، بی‌حرکت از شدت گرما روی بام خانه‌ی رو به کلیسا هنوز در خواب بودند. یکی از آن‌ها ناگهان تکانی به خود داد، منقارش را گشود، خود را برای پریدن آماده کرد، بال‌های غبارنشسته‌اش را دوبار به‌هم زد، چند سانتی‌متری از روی بام به هوا بلند شد و دوباره پایین افتاد تا بی‌درنگ به خواب رود.

داراست رفت به‌طرف شهر. در میدان اصلی مانند کوچه‌هایی که از آن‌ها گذشته بود هیچ‌کس دیده نمی‌شد. در آن دورها، در هر کرانه‌ی شط، مه روی جنگل شناور بود. گرما به‌طور عمودی از آسمان فرومی‌ریخت. داراست دنبال گوشه‌ی سایه‌داری گشت تا به آن پناه ببرد. آن‌وقت زیر سایبان یکی از خانه‌ها مرد ریزنقشی را دید که به او اشاره می‌کرد. جلوتر که رفت دید سقراط است.

ــ خب، آقای داراست، از مراسم خوش‌تان آمد؟
داراست گفت: «توی کلبه خیلی گرم بود و هوای آزاد و آسمان شبانه را ترجیح می‌دادم.»
سقراط دست‌هایش را به‌هم می‌مالید، روی یک پا به هوا می‌پرید، دور خودش می‌چرخید و چنان می‌خندید که نفسش داشت بند می‌آمد.
ــ امکان ندارد، آن‌ها تحمل‌ناپذیرند.
سپس کنجکاوانه داراست را ورانداز کرد و پرسید:
ــ تو چی، برای نماز صبح به کلیسا رفت؟
ــ نه.
ــ پس کجا رفت؟
ــ نمی‌دانم، هیچ‌جا.
سقراط هنوز می‌خندید.
ــ امکان ندارد! اربابی بدون کلیسا، بدون هیچ‌چیز.
داراست هم می‌خندید: «بله، می‌بینی، مکانم را پیدا نکردم، بنابراین آمدم بیرون.
ــ با ما بمان آقای داراست، من دوستت داشت.
ــ دلم می‌خواهد، سقراط، اما رقصیدن بلد نیستم.
صدای خنده‌هاشان توی شهر خلوت طنین می‌انداخت. سقراط گفت:
ــ آه، راستی، داشت یادم می‌رفت. شهردار خواست تو را ببیند. در باشگاه ناهار می‌خورد.» بعد بی‌مقدمه به‌طرف بیمارستان راه افتاد. داراست فریاد زد: «کجا داری می‌روی؟» سقراط ادای خرخری را درآورد و گفت: «می‌روم بخوابم. دسته به‌زودی راه افتاد.» در حال نیمه‌دو خرخرکردن را از سر گرفت.

شهردار فقط می‌خواست جایی افتخاری و مناسب به داراست بدهد که حرکت دسته و مراسم را خوب ببیند. بعد هم درنظر داشت با توضیح‌دادن مراسم مهندس را به خوردن غذایی آماده‌شده با گوشت و برنج که برای افراد افلیج اثر معجزه‌آسایی دارد دعوت کند. ابتدا در خانه‌ی قاضی توی ایوانی روبه‌روی کلیسا خواهند نشست تا بیرون‌آمدن دسته را از کلیسا ببینند، سپس می‌روند به شهرداری واقع در خیابان اصلی که به میدان کلیسا ختم می‌شود و دسته هنگام برگشت از آن‌جا می‌گذرد. قاضی و رییس پلیس همراه داراست خواهند آمد، چون شهردار باید در مراسم شرکت می‌کرد. رییس پلیس در سالن باشگاه بود و لبخندی خستگی‌ناپذیر به‌لب، مدام دوروبر داراست می‌پلکید، حرف‌های بی‌سروتهی، البته محبت‌آمیز می‌زد. موقعی‌که داراست به آن‌جا رسید، رییس پلیس پیش دوید تا راه را برایش باز کند و از هر دری هم که می‌خواست بگذرد، آن را برایش باز نگه می‌داشت.

در گرمای همه‌جاگیر و شهرِ همچنان خلوت، دو مرد به‌طرف خانه‌ی قاضی می‌رفتند. فقط صدای پاهاشان سکوت را می‌شکست. اما ناگهان ترقه‌ای در کوچه‌ای نزدیک منفجر شد و از روی بام همه‌ی خانه‌ها، کرکس‌های هراسان با گردن‌های لخت به پرواز درآمدند. پس‌از آن تقریبا در همه‌جای شهر صدای انفجار ترقه‌ها شنیده شد، درِ همه‌ی خانه‌ها باز شد و مردم بیرون آمدند تا پس‌کوچه‌های باریک را پر کنند.

قاضی به داراست گفت به او افتخار می‌دهد که قدم به خانه‌ی محقرش می‌گذارد، بعد از پله‌هایی زیبا به‌سبک باروک که با رنگ آبی رنگ‌شده بود او را به طبقه‌ی بالا برد. به پاگرد که رسیدند، هنگام عبورِ داراست درهایی از همه‌طرف باز شدند، سرهای قهوه‌ای‌رنگ بچه‌هایی بیرون آمدند و بی‌درنگ با خنده‌هایی زیرجلی ناپدید شدند. در سالن پذیرایی که با سبک معماری قشنگی تزیین شده بود، جز مبل‌های ساخته‌شده با نی خیزران، و قفس‌های بزرگ پرندگانی که جیغ و دادشان آدم را کر می‌کرد چیز دیگری دیده نمی‌شد. ایوانی که در آن نشستند رو به میدان کوچک کلیسا بود. مردم به‌طرز عجیبی ساکت و بی‌حرکت، زیر گرمای شدیدی که از آسمان فرومی‌ریخت و به چشم دیده می‌شد، اکنون داشتند میدان را پر می‌کردند. فقط بچه‌ها دور میدان می‌دویدند، سپس ناگهان می‌ایستادند و ترقه‌هاشان را یکی پس‌از دیگری آتش می‌زدند. از روی ایوان، کلیسا با دیوارهای دوغاب‌خورده و ده دوازده پله‌ی آبی‌رنگ و دو برج آبی و طلایی‌اش، کوچک‌تر به‌نظر می‌رسید.

ناگهان صدای ارگ از داخل کلیسا بلند شد. مردم چرخیدند به‌طرف در ورودی کلیسا و دوطرف میدان به صف ایستادند. مردها کلاه از سرشان برداشتند و زن‌ها زانو زدند. ارگ مدتی طولانی آهنگ‌های گوناگونی را نواخت. سپس صدای خشکی از طرف جنگل به گوش رسید، به‌زودی هواپیمای کوچکی با

بال‌های شفاف و جثه‌ای کوچک که چیزی عجیب و غیرعادی در این دنیای بدون سن‌وسال به‌شمار می‌رفت، از بالای درخت‌ها پدیدار شد، کمی به‌سوی میدان پایین آمد و با صدای بلند جغجغه‌مانندی، از فراز سرهایی که به‌طرف آسمان بلند شده بودند و تماشایش می‌کردند، گذشت. هواپیما سپس نیم‌چرخی زد و رفت به‌طرف بندر.

اما در سایه‌ی کلیسا جنب‌وجوش نامشخصی دوباره همه‌ی توجه‌ها را به‌خود جلب کرد. ارگ حالا از نواختن بازایستاده و جایش را به شیپورها و طبل‌هایی داده بود که زیر سایبان جلو کلیسا پنهان بودند. راهبانی با جبه‌های سیاه یک‌به‌یک از کلیسا بیرون آمدند، توی میدان کوچک جلو کلیسا جمع شدند و بعد شروع به پایین‌آمدن از پله‌ها کردند. پشت سرشان راهبان دیگری با لباس سفید که نوار قرمز و آبی به پیشانی‌شان بسته بودند بیرون آمدند و پس از آن‌ها گروه کوچکی از پسربچه‌ها که لباس فرشتگان تن‌شان بود و جزو فرقه‌ی فرزندان مریم مقدس بودند، با چهره‌های کوچک سیاه و جدی و آخر از همه بزرگان شهر با کت وشلوار تیره می‌آمدند، صندوق رنگارنگی را که اشیاء مقدس کلیسا در آن بود و نیز مجسمه‌ای از مسیح را که نی‌ای در دست داشت و تاجی از خار به‌سر، حمل می‌کردند. صندوق را با مجسمه‌ی خون‌چکان و تلوتلوخوران مسیح از بالای سر جمعیتی که روی پله‌های میدان جلو کلیسا به‌صف ایستاده بودند گذراندند.

موقعی‌که صندوق اشیاء مقدس به پایین پله‌ها رسید، حمل‌کنندگان توقف کوتاهی کردند و طی آن راهبان کوشیدند تا آن‌جا که امکان دارد به‌طور منظم صف ببندند. در این‌موقع بود که داراست آشپز را دید. با بالاتنه‌ی عریان آمد توی میدان، سنگ بزرگ چهارگوشی را که روی تکه‌تخته‌ای چوب‌پنبه‌ای قرار داشت، روی سرش حمل می‌کرد. با گام‌های استوار از پله‌های کلیسا پایین آمد و سنگ را میان دو بازوی کوتاه و عضلانی‌اش به حالت تعادل و بدون تکان‌خوردن نگه داشته بود. به‌محض این‌که رسید پشت حمل‌کنندگان صندوق متبرک، دسته به حرکت درآمد. در این موقع نوازندگان از زیر سایبان کلیسا بیرون آمدند. لباس‌هایی با رنگ‌های تند و چشمگیر به‌تن داشتند و با تمام قوا در شیپورهاشان که نوارهای رنگارنگ به آن‌ها بسته بودند، می‌دمیدند. راهبان گام‌هاشان را سریع‌تر کردند و وارد یکی از کوچه‌هایی شدند که توی میدان باز می‌شد. موقعی‌که صندوق اشیاء مقدس در پی راهبان ناپدید شد، فقط آشپز و نوازندگان توی میدان ماندند. در پی آن‌ها جمعیت میان انفجار ترقه‌ها به‌حرکت درآمد، همزمان سروکله‌ی هواپیما هم پیدا شد که تخت‌گاز پشت سر آخرین گروه می‌آمد. داراست فقط به آشپز نگاه می‌کرد که اکنون داشت توی کوچه از نظر ناپدید

می‌شد و به‌نظرش رسید که شانه‌هایش دارند خم می‌شوند. اما از آن فاصله نمی‌توانست به‌درستی تشخیص دهد.
حالا قاضی، داراست و رییس پلیس از کوچه‌های خلوت و میان مغازه‌ها و خانه‌ها با درهای بسته می‌گذشتند و به‌طرف شهرداری می‌رفتند. هرقدر از سروصدای طبل و شیپورها و انفجار ترقه‌ها دور می‌شدند، شهر دوباره در سکوت فرو می‌رفت. چندتایی از کرکس‌ها برمی‌گشتند تا در لانه‌شان روی بام‌ها که همیشگی به‌نظر می‌رسید استراحت کنند. شهرداری رو به کوچه‌ی باریک اما بلندی بود که از یکی از محله‌های بیرون شهر به‌طرف میدان کلیسا می‌رفت. کوچه در حال حاضر خالی بود. از ایوان شهرداری تا جایی که چشم کار می‌کرد جاده‌ای پرچاله دیده می‌شد که برکه‌های کوچکی از باران‌های اخیر به‌طور پراکنده در آن تشکیل شده بودند. خورشید که اکنون کمی فرونشسته بود، هنوز آن سمت کوچه را که در آفتاب قرار داشت، با نماهای بدون پنجره‌ی خانه‌ها، نیش می‌زد.
مدتی طولانی منتظر ماندند، چنان طولانی که داراست با چشم‌دوختن به بازتاب آفتاب روی دیوارهای روبه‌رو، دوباره احساس کرد خستگی و سرگیجه دارد به‌سراغش می‌آید. کوچه‌ی خالی و خانه‌های به‌حال خودرهاشده، هم او را به‌خود جلب و هم منزجرش می‌کردند. دوباره دلش خواست از این سرزمین بگریزد، همزمان به آن سنگ عظیمی فکر می‌کرد که آشپز روی سرش داشت و می‌خواست هرچه زودتر این مراسم به‌پایان برسد. می‌خواست پیشنهاد کند پایین بروند که در همان لحظه ناقوس‌های کلیسا با تمام قوا به‌صدا درآمدند. همزمان از آن سر کوچه، سمت چپ‌شان هیاهوی جمعیتی به گوش رسید و کمی بعد سروکله‌شان با جنب‌وجوش فراوان پیدا شد. از دور گروهی مرکب از زائران و رهبانان آمیخته به‌هم دیده می‌شدند که دور صندوق اشیاء مقدس گرد آمده و میان انفجار ترقه‌ها و فریادهای شادمانه‌ی کودکان در طول کوچه‌ی باریک پیش می‌آمدند. ظرف چند ثانیه کوچه از جمعیت لبریز شد و با بی‌نظمی توصیف‌ناپذیری به‌سوی شهرداری رفتند. جمعیت از سن‌وسال‌ها و نژادهای گوناگون و لباس‌های رنگارنگ تشکیل شده بود، چشم‌ها و دهان‌شان را پوشانده بودند و عربده می‌زدند و شبیه لشکری نیزه‌به‌دست، شمع‌های روشنی در دست داشتند که شعله‌هاشان در آفتاب سوزان و درخشان روز محو می‌شدند. اما موقعی‌که جمعیت زیر ایوان رسید و چنان به‌هم فشرده شد که انگار داشت از درودیوار بالا می‌رفت، داراست دید آشپز میان‌شان نیست.
با یک جست از جا برخاست و بی‌آن‌که معذرت بخواهد، ایوان و اتاق را ترک کرد، از پله‌ها پایین رفت و میان غرش ناقوس‌ها و ترقه‌ها خود را به کوچه رساند. آن‌جا ناچار شد با جمعیت شاد و پرنشاطی، که شمع در دست داشتند و با راهبان که از این کارش دلخور بودند بجنگد تا بتواند راهی

در جهت عکس حرکت آن‌ها از میان‌شان باز کند. با فشاری مقاومت‌ناپذیر و با تمام نیروی بدنی‌اش توانست از میان سیل جمعیت راهی برای خود بگشاید و در این کار چنان پشتکاری از خود نشان داد که کم مانده بود تعادلش را از دست بدهد و زیر دست‌وپای جمعیت بیفتد، اما سرانجام در انتهای کوچه توانست خودش را به پشت سر جمعیت برساند و آزاد شود. لحظه‌هایی چند به دیوار داغ چسبید و منتظر ماند تا نفسش جا بیاید. بعد به راهش ادامه داد. در همان لحظه گروه دیگری از مردان وارد کوچه شدند. نفرهای اول پس‌پسکی حرکت می‌کردند و داراست دید آشپز را میان خود گرفته‌اند. آشکارا معلوم بود نیرویش را ازدست داده و از پا درآمده است. گهگاه می‌ایستاد و بعد خم شده زیر سنگینی سنگ، چندقدمی مانند باربران و مردمان تهیدست می‌دوید و کف پاهایش را به زمین می‌کوبید. هر زمان هم که می‌ایستاد، راهبان با جبه‌های کثیف از گردوخاک و چکه‌های شمع‌های ذوب‌شده‌ای که روی آن‌ها ریخته بود تشویقش می‌کردند ادامه دهد. برادرش ساکت در سمت راستش پابه‌پای او حرکت می‌کرد یا همراه با او می‌دوید. به‌نظر داراست چنین رسید که برای رسیدن به او، آن‌ها زمان پایان‌ناپذیری درپیش دارند. آشپز جلو او که رسید ایستاد و با نگاهی بی‌رمق دوروبرش را ورانداز کرد. موقعی‌که چشمش به داراست افتاد بی‌آن‌که به‌نظر برسد او را به‌جا آورده، از رفتن بازایستاد و به‌طرف او چرخید. عرقی چسبناک و کثیف چهره‌اش را که اکنون خاکستری‌رنگ شده بود پوشانده بود، ریشش پر از رشته‌هایی از آب دهانش بود و کف‌هایی قهوه‌ای‌رنگ هم لبانش را پوشانده بودند. کوشید لبخند بزند. اما بی‌حرکت زیر بار سنگینش، سرتاپا می‌لرزید، به‌جز شانه‌هایش که ماهیچه‌های آن‌ها آشکارا با حالتی تشنج‌آمیز سفت شده بودند. برادرش که حالا داراست را شناخته بود، فقط گفت: «یک‌بار زمین خورده.» و سقراط هم که معلوم نبود از کجا پیدایش شد، کنار گوشش گفت: «زیادی رقصیده، آقای داراست، تمام شب را، خسته است.»

آشپز دوباره راه افتاد، با گام‌برداشتن‌هایی بریده‌بریده، نه مانند کسی که می‌خواهد به جلو برود، بلکه انگار قصد دارد از زیر باری که دارد ازپا درش می‌آورد بگریزد. گویی با این حرکت می‌تواند از سنگینی آن بکاهد. داراست بی‌آن‌که بداند چه‌گونه، طرف راستش قرار گرفت. دستش را به ملایمت و سبکی روی پشت او گذاشت و با گام‌های کوتاه و سریع کنارش راه افتاد. در انتهای کوچه صندوق اشیاء مقدس ناپدید شده بود و جمعیت که بی‌شک اکنون میدان را پر کرده بود، به‌نظر نمی‌آمد در حرکت باشد. آشپز چند لحظه‌ای میان برادرش و داراست به جلو رفت. به‌زودی بیش از بیست‌متری میان او و جمعیتی که جلو شهرداری جمع شده بودند تا گذشتن او را ببینند، فاصله نماند. با این همه دوباره از رفتن بازماند. دست

داراست اکنون روی پشتش سنگین‌تر شده بود. به آشپز گفت: «ادامه بده، دیگر چیزی نمانده.» آشپز سرتاپا می‌لرزید، دوباره آب دهانش راه افتاده بود و سرتاپایش از عرق خیس بود. ایستاد و کوشید نفس عمیقی بکشد، بعد دوباره راه افتاد، سه‌قدمی جلو رفت و تلوتلو خورد. سنگ ناگهان روی شانه‌اش افتاد و آن را شکافت و بعد روی زمین غلتید، همزمان آشپز که تعادلش را از دست داده بود، به یک‌پهلو افتاد. کسانی‌که پیشاپیش او راه می‌رفتند و دل‌گرمی‌اش می‌دادند، فریادزنان به عقب پریدند. یک‌نفر از آن‌ها تخته‌ی چوب‌پنبه‌ای را برداشت و دیگران سنگ را تا دوباره روی سر آشپز بگذارند.

داراست روی او خم شد، با دستش شانه‌ی خون‌آلود و غبارگرفته‌اش را پاک می‌کرد و همزمان آشپز با صورتی چسبیده به زمین نفس‌نفس می‌زد. نه چیزی می‌شنید و نه تکان می‌خورد. دهانش را برای هر نفس‌کشیدن، انگار یکی آخر باشد، کاملاً باز می‌کرد. داراست کمرش را گرفت و انگار کودک سبک‌وزنی باشد به‌آسانی از زمین بلندش کرد. او را به‌حالت ایستاده به خودش فشرد. تمام قد به جلو خم شد و انگار بخواهد در او نیرو بدمد، کنار گوشش چیزهایی گفت. آشپز لحظه‌ای بعد با بدن خون‌آلود و غرق گردوخاک با حالتی سرگشته در چهره‌اش از او جدا شد. تلوتلوخوران دوباره رفت به‌طرف سنگ که دیگران کمی آن را بلند کرده بودند. اما سرجایش متوقف شد؛ با نگاهی توخالی سنگ را ورانداز می‌کرد و سر تکان می‌داد. بعد دست‌هایش را در طول بدنش پایین انداخت و چرخید به‌طرف داراست. قطره‌های درشت اشک روی صورت درهم‌ریخته‌اش سرازیر بودند. می‌خواست حرف بزند، چیزی بگوید، اما دهانش به دشواری می‌توانست واژه‌ها را ادا کند. سرانجام گفت: «قول داده‌ام.» و بعد: «آه، کاپیتان، آه، کاپیتان!» و اشک‌ها صدایش را شکستند و در خود غرق کردند. برادرش از پشت او را بغل کرد و آشپز که همچنان می‌گریست، با سر به‌عقب‌افتاده خود را در آغوش او رها کرد.

داراست نگاهش می‌کرد بی‌آن‌که بتواند حرف‌هایی برای گفتن به او بیابد. رو کرد به جمعیت که دور بود و از نو فریاد می‌کشید. ناگهان تخته‌ی چوب‌پنبه‌ای را از دست کسی که آن را گرفته بود بیرون آورد و رفت به‌طرف سنگ. به دوروبری‌ها اشاره کرد آن را بلند کنند و کم‌وبیش بدون هیچ زحمتی آن را روی سرش گذاشت. اندکی خم شده زیر سنگینی سنگ، با شانه‌های بالاکشیده و کمی نفس‌زنان به پاهایش چشم دوخته بود و به هق‌هق گریه‌ی آشپز گوش می‌داد. سپس با گام‌هایی نیرومند راه افتاد و بی‌آن‌که خم به ابرو بیاورد، فاصله‌ای راکه او را از جمعیت در انتهای کوچه جدا می‌کرد، پیمود، سپس مصممانه جمعیت را ازهم شکافت و اولین صف‌ها از سر راهش کنار رفتند تا او بگذرد. میان سروصدای ناقوس‌ها و انفجار

ترقه‌ها به میدان رسید. جمعیت ساکت دوطرف صف بسته و با تعجب نگاهش می‌کردند. با همان گام‌های محکم و مصمم حرکت می‌کرد و مردم از سر راهش کنار می‌رفتند تا به کلیسا رسید. به‌رغم باری که رفته‌رفته داشت سروگردنش را درهم می‌شکست، کلیسا و صندوق اشیاء مقدس را دید که روی میدان جلو کلیسا ظاهرا منتظر رسیدنش بودند. به‌طرف کلیسا می‌رفت و اکنون از وسط میدان گذشته بود که ناگهان بی‌آن‌که خودش هم بداند چرا راهش را کج کرد، به سمت چپ پیچید و راهبان را ناچار کرد رودررویش قرار بگیرند. پشت سرش صدای گام‌هایی شتاب‌زده را می‌شنید. روبه‌رویش همه‌ی دهان‌ها باز مانده بودند. نمی‌فهمید چی دارند می‌گویند، اگرچه واژه‌ی پرتغالی را که مدام خطاب به او تکرار می‌کردند می‌شناخت. ناگهان سقراط با چشمان گردشده از وحشت جلوش سبز شد و ضمن این‌که مرتب حرف می‌زد، راه کلیسا را که پشت سرش قرار داشت نشانش داد. آن‌چه جمعیت و سقراط فریادزنان می‌گفتند: «به کلیسا، به کلیسا» بود. اما داراست به راهی که انتخاب کرده بود ادامه داد. طی مدتی که جمعیت رفته‌رفته ساکت می‌شد، سقراط دست‌هایش را به‌طرز خنده‌داری به‌طرف آسمان بلند کرده بود.

موقعی‌که داراست وارد اولین کوچه شد، همان کوچه‌ای که با آشپز پیموده بود و می‌دانست به محله‌های کنار شط می‌رود، از میدان که اکنون پشت سر گذاشته بود، همهمه‌ی نامشخص و درهم وبرهمی به‌گوش می‌رسید.

سنگ اکنون به‌طرز دردناکی به سرش فشار می‌آورد و احتیاج داشت با تمام نیرو و به کمک بازوان بلندش از سنگینی آن بکاهد. موقعی‌که به اولین کوچه‌هایی رسید که شیب لغزنده‌ای داشتند، عضله‌های شانه‌هایش گرفته بودند. ایستاد و گوش فراداد. تنها بود. سنگ را روی تخته‌ی چوب‌پنبه‌ای کمی جابه‌جا کرد تا تعادلش حفظ شود و با احتیاط ولی همچنان با گام‌های محکم تا محله‌ی کلبه‌ها پایین رفت. موقعی‌که به آن‌جا رسید، نفسش داشت بند می‌آمد و دست‌هایش در دوطرف سنگ می‌لرزیدند. گام‌هایش را سریع‌تر کرد تا رسید به میدان کوچکی که کلبه‌ی آشپز در آن قرار داشت، دوید به‌طرف آن، با لگد در را باز کرد و با یک حرکت سنگ را وسط کلبه روی آتشی که هنوز سوسو می‌زد انداخت. آن‌جا قد بلندش را راست کرد، نومیدانه و با تمام قوا نفس عمیقی کشید و همراه با آن رایحه‌ی فقر و خاکستر را که به‌خوبی با آن‌ها آشنا بود، درون ریه‌هایش کشید و به صدای موج شادمانی مبهمی که نفس‌زنان سراپایش را درمی‌نوردید و نمی‌دانست چه نامی به آن بدهد، گوش داد.

موقعی‌که ساکنان کلبه سررسیدند، داراست را دیدند کنار دیوار انتهای کلبه ایستاده و با چشمان بسته به آن تکیه داده است. وسط کلبه، جایی که آتشدان بود، اکنون سنگ تا نیمه در آن فرو رفته و خاکستر و خاک رویش را پوشانده بود. همگی بی‌آن‌که وارد شوند در آستانه‌ی در ایستاده بودند

و انگار پرسش‌هایی در نگاه‌شان باشد، داراست را ورانداز می‌کردند. ولی داراست ساکت بود. آن‌وقت برادر آشپز او را نزدیک سنگ برد و آشپز خود را روی زمین انداخت. برادرش هم کنار او نشست و اشاره‌ای به دیگران کرد. پیرزن به او پیوست، بعد هم دختر جوان آن شب، اما هیچ‌کس به داراست نگاه نمی‌کرد. همگی ساکت دور سنگ چمباتمه زده بودند. فقط همهمه‌ی شط میان هوای شرجی سنگین شنیده می‌شد. داراست توی تاریکی ایستاده و چیزی نمی‌دید و سروصدای شط کلبه را با همهمه‌ای شادمانه پر کرده بود. داراست با چشمان بسته با خوشحالی به نیرویش تبریک می‌گفت و زندگی یک‌بار دیگر در وجودش آغاز می‌شد. در همان لحظه صدای انفجاری بلند شد که خیلی نزدیک به‌نظر می‌رسید. برادر آشپز کمی از او دور شد، به‌طرف داراست برگشت و بی‌آن‌که نگاهش کند، میدان خالی را نشانش داد و گفت: «با ما این‌جا بنشین.»

پایان

۱.میدان جنگی که ناپلئون در آغاز حکومتش در سال ۱۸۰۵ سپاه امپراتوری‌های روسیه و اتریش را شکست داد. ـ م

۲.در متن اصلی: «عیبی ندارد، هر کسی سرگرم کار در کارگاه خودش». ـ م

L'exil et le royaume

Albert Camus



در ظلمت خشک و سرد شبانه، هزاران ستاره نمایان شدند و درخشش یخ‌زده‌شان بی‌درنگ از هم جدا شده و شروع کردند به‌طرز نامحسوسی لغزیدن به‌سوی افق. «ژانین» نمی‌توانست از تماشای این آتش‌های سرگردان چشم بردارد. همراه با آن‌ها می‌چرخید و همان چرخش بی‌حرکت، رفته‌رفته او را با ژرف‌ترین نقطه‌ی ذاتش که اکنون سرما و هوس در آن در نبرد بودند، پیوند می‌داد. رویه‌رویش ستاره‌ها یک‌به‌یک فرو می‌افتادند، سپس میان تخته‌سنگ‌های صحرا خاموش می‌شدند و ژانین هربار کمی بیش‌تر آغوشش را به روی شب می‌گشود.

از داستان «زن خطاکار»

نشر به‌سخن

ISBN:978-600-7987-31-5

۵۸۰۰۰ تومان

9 786007 987315

www.majidpub.com